

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پدربزرگ من بازرگان

نازنین بنی اسدی

بنی اسدی، نازنین، پدربزرگ من بازرگان / نازنین بنی اسدی. - تهران، کویر،
بنیاد فرهنگی مهندس مهدی بازرگان، ۱۳۹۳.

۲۰۸ص: مصور. ISBN: 964-8161-31-3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. بازرگان، مهدی، ۱۳۷۳-۱۲۸۶. ۲. سیاستمداران - ایران. الف. عنوان.

۹ ب ۲ ب / DSR ۱۵۳۴/ ۹۵۵/۰۸۲۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی ۸۳-۳۴۹۵۸ م

بنیاد فرهنگی مهندس مهدی بازرگان

۱۳۹۳



پیشکش به فرزندانم
شکوفه و محمد حسین



پدربزرگ من بازرگان

□ نازنین بنی اسدی

- طراح جلد: حمیدرضا رحمانی ● حروفنگار و صفحه‌آرا: انتشارات کبیر، نسرين قدرتی
- لیتوگرافی و چاپ: غزال ● صحافی: کیمیا ● شمارگان: ۱۰۰۰ ● چاپ اول: ۱۳۸۳
- چاپ چهارم: ۱۳۹۳ ● شابک: ۳-۳۱-۸۱۶۱-۹۶۴ ● قیمت: ۱۱۰۰۰ تومان

Email: kavirbook@gmail.com

- نشانی: تهران، کریم‌خان زند، ابتدای قائم مقام فراهانی، کوی یکم، شماره ۲۰، ساختمان کبیر
- کد پستی: ۱۵۸۵۹۱۴۹۱۳ ● تلفن: ۸۸۳۰۱۹۹۲ - ۹ و ۸۸۳۴۲۶۹۸ ● نمابر: ۸۸۳۴۲۶۹۷

● تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن کلاً و جزئاً،

به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی)

بدون اجازه مکتوب ناشر ممنوع است.

فهرست

۹	یادبود و تشکر
۱۱	مقدمه
۱۵	توضیح
۱۷	فصل اول: ریشه‌ها
۱۹	مادر
۲۱	کوچ
۲۵	بی‌پناه
۲۹	اندوه خزان
۳۳	فصل دوم: کودکی
۳۵	نخستین اعتراض
۳۷	در راه دبستان
۴۱	ناگفته‌ها در پس چهره گرفته پدر
۴۵	کالسکه شاه
۵۱	فصل سوم: نوجوان
۵۳	خانه‌ای در زیر باران
۵۷	پرسشی که پاسخی طلب می‌کرد
۶۱	آن‌جا که استبداد باشد، نیکویی چگونه معنا خواهد یافت؟
۶۵	فصل چهارم: دور از خانه

کوله‌بار سفر	۶۷
دنیای نو	۷۵
در مدرسه شبانه‌روزی	۸۱
دانشجوی جوان	۹۱
فصل پنجم: در تلاش معاش	۱۰۱
در دانشکده افسری	۱۰۳
برخورد اول	۱۰۵
ملک‌خانم	۱۰۹
دستی بر گهواره	۱۱۷
فصل ششم: هوای تازه	۱۲۱
تهران در اشغال	۱۲۳
شکافی در دیوار قفس	۱۳۵
مبارز راه روشنایی	۱۳۹
فصل هفتم: از دنیای آموزش به میدان سیاست	۱۵۱
مأموریتی بالاتر از خطر	۱۵۳
خلع ید	۱۷۵
اشک‌های خوزستان	۱۷۹
قیمتی تر از نفت	۱۸۷
یادداشت	۱۹۵
توضیحی پیرامون ادامه مطالب	۱۹۷
فهرست اعلام	۱۹۸
تصاویر	۲۰۳

یادبود و تشکر

چاپ چهارم این کتاب، در زمانی منتشر می‌شود که مصطفی بازرگان — تنها برادر بازمانده پدر بزرگ — دیگر در میان ما نیست. بخشی از این اثر، حاصل دیدارها و گفت‌وگوهایی است که با ایشان و سایر اعضای خانواده، توفیق آن دست داد. به روح پاک ایشان، ادای احترام کرده، طلب مغفرت و رحمت دارم.

در روزگار و نسلی زندگی می‌کنیم که داشتن باور پاک نسبت به خداوند، دل سپردن، خضوع و خشیت تنها در برابر او، گوهری نایافت است. آن روزها که با قلم و کاغذی به دیدارش می‌شتافتم، با حسرتی آن یقین گمشده را می‌جستم، در دل این شوره‌زار یأس، آن جنگل شاداب را می‌ستودم و در پناه صدای مطمئن و متوکلتش، آرامشی حقیقی را تجربه می‌کردم.

از تمامی آنان که در تدوین این کتاب یاری‌ام کردند سپاسگزارم.

به‌ویژه مادر عزیزم خانم فرشته بازرگان، پدر بزرگوارم آقای دکتر محمدحسین بنی‌اسدی و همسر گرامی‌ام آقای مهندس سعید نوری، برای پشتیبانی و همراهی‌شان و دایی عزیزم، دکتر محمد نوید بازرگان به‌خاطر بازخوانی متن و توجه به مسائل ادبی آن در چاپ اول کتاب و دوست دیرینم پرنده پورصمیمی که ویرایش کتاب برای چاپ چهارم، با دقت و نکته‌سنجی به‌دست ایشان انجام گرفت.

نازنین بنی‌اسدی

شهریورماه ۹۰

مقدمه

از وقتی خودم را شناختم، نگاهم به او بود. در میان جمع، در خانواده و در تنهایی. کسی بود که مثل هیچکس نبود. ارمغانی از آرامش بود، او که برای تمام چراهای تمام نشدنی ام همیشه پاسخی داشت. و چه تلخ بود تجربه آن شب سرد زمستان که در انتظار رسیدن پیکرش در فرودگاه مهرآباد مبهوت ایستاده بودیم. پدر بزرگ همه را غافلگیر کرده بود و برای همیشه رفته بود. دیگر ندیدنش، برایم قابل باور نبود.

انگار همین دیروز بود. از خدا حافظی، فقط دو شب سپری می شد و من ندانسته بودم که این آخرین بار است. همیشه ممکن است آخرین بار باشد و ما نمی دانیم. مثل خیلی چیزهای دیگر که نمی دانیم. اینک ده زمستان از رفتن او گذشته است. سرزمین ما و آدمیان آن، در معرض تغییرات پرشتابی قرار گرفته و من او را در میان باورها و اندیشه های ماندگارش هنوز زنده می بینم.

بگذار به گیتی اثری زان که در آفاق

تا چشم به هم برزنی از ما اثری نیست

در طول این سالها همواره احساس می کردم باید چیزی را روی کاغذ آورم،

آنچه که به مرور از مطالعه تاریخ معاصر و ژرفنگری در فراز و نشیب زندگی پدربزرگ دریافت کرده بودم و این همه را به نیت رساندن آن به مخاطب جوان میهنم، نسلی که تازه نفس می آید تا سکان کشتی طوفان زده کشور را به دست گیرد، لازم می دیدم.

جوان امروز، انسان عصر جهانی شدن است. در کوران امواج رنگارنگ رسانه های ارتباط جمعی: ماهواره، اینترنت و... قرار گرفته و انواع متضاد و متقابل «زیستن ها» را می بیند و به آنها می اندیشد.

جوانی که خود باید راه جوید، داوری کند و برگزیند و انتخاب درست، بیش از هر چیز دیگر، مستلزم آگاهی است و شناخت.

در این میان، بازرگان تیلوری است اصیل، از ارزش های نسل گذشته، نمادی است از لطیف ترین و انسانی ترین انگیزه ها در جنبش های اجتماعی نیم قرن اخیر در تاریخ ایران.

جوان ایرانی، اگر تاریخ پرنج و درد سرزمین خود را نشناسد و نداند گذشتگان او چه کسانی بوده اند، با کدام هویت، داستان فردا و فردهای ایران را رقم خواهد زد؟

مهندس بازرگان، پس از کودتای بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲، در جریان اعتراض به قرارداد کنسرسیوم، در پاسخ به دکتر سیاسی که به او گفته بود: «شما که اوضاع را می دانستید، این چه کاری بود که کردید؟ این نامه و اعتراض چه فایده ای داشت؟» پاسخ داده بود:

«بله، خوب می دانستم که نتیجه عملی ندارد و جلوی قرارداد کنسرسیوم را نخواهد گرفت. اما این کار را کردم تنها برای آنکه بعدها که پسر بزرگ شد، نگوید پدرم مرد بی حمیت و بی غیرتی بود. نسل های بعد ایران نیز وقتی به تاریخ گذشته نگاه می کنند، مایوس از خون و نژاد خود نباشند و نگویند نهضت عظیمی چون ملی کردن نفت در این مملکت به پا شد، بعد کودتایی و اوضاعی پیش آمد و تمام آن اقدامات و افتخارات را به باد داد، ولی صدا از هیچ کس

درنیامد. ما این کار را کردیم تا در آن روزگار که نمی دانم ده سال دیگر، صد سال دیگر یا چه وقت خواهد بود، ایرانی امید و اعتمادی به خود داشته باشد و شاید حرکتی کند.»

انگیزه من نیز از تألیف این کتاب چنین است:

هیزم سوخته شمع ره منزل نشود باید فروخت چراغی که ضیایی دارد هنوز به یاد می آورم، پاییز بود و برگ ریزان. از دانشگاه تهران، خیابان انقلاب را تا پل حافظ به سرعت باد می دویدم. می خواستم او را ببینم تا رسیدم به خانه اش در خیابان غزالی. پشت میزش نشسته بود و مثل همیشه مشغول کار. نشستیم و صحبت کردیم. از دانشکده، استادها و درس ها سؤال کرد.

خواستم تعدادی از کتاب هایش را به امانت بگیرم. گفت هرچه قدر می خواهم بردارم و ببرم. باور نمی کردم. در اتاق کناری چند جعبه و کارتن بود. گفت بچینم داخل کارتن ها؛ پرسیدم: «این همه مال من؟» گفت: «فقط یک صورتی از کتاب هایی که می بری بردار، اگر لازم شد مراجعه کنم، بدانم پیش توست.» به همین سادگی!

آنچه دیر نمی پایید، درخور دل بستن نبود.

روی زمین نشسته بودم و کتاب ها را داخل کارتن می گذاشتم. بالای سرم آمد و پرسید: «این همه که می خوانی، تا به حال مطلبی هم از خودت چاپ کرده ای؟» گفتم: «تابه حال یک کار کامل انجام نداده ام که بتوانم چاپ کنم.» نگاهی به من انداخت و گفت: «اگر منتظر یک کار کامل هستی، بدان که هیچ وقت کاری نخواهی کرد!»

آذرماه ۱۳۷۳، آخرین بار بود به منزلش — که به لواسان منتقل شده بود — رفتیم. شب بود و همه جا خیس و گل آلود و بارانی. همه در اتاق کوچکی که هم حال بود و هم پذیرایی، نشسته بودیم. می خواستم برای گواهینامه رانندگی امتحان بدهم. به پدرم گفتم: «اگر امکان دارد، اینجا که خلوت است، با هم برویم با پیکان شما تمرین کنیم.» وقتی به خانه برگشتیم، پدربزرگ در را به رویمان

گشود و با آن صدای گرم و امیدبخش همیشگی اش، که هرگز از خاطر من نخواهد رفت، به من گفت: «تو عجب همتی داری!». شاید قسمت این بود که نگارش این کتاب، همت انجام همان «کارِ ناکامل» باشد. به قدر بضاعت اندک من و نه سزوار او...

نازنین بنی اسدی

۱۳۸۳

توضیح

این کتاب، اثری است مستند از تاریخ ایران که با لحنی داستانی روایت شده است. زمان روایت، از سال‌های سلطنت ناصرالدین شاه قاجار آغاز شده و تا ملی شدن صنعت نفت در سال ۱۳۳۰ ادامه دارد. محور مطالب، زندگی مهندس مهدی بازرگان است و در پرتو آن به اوضاع و احوال اجتماعی و رویدادهای تاریخی دوران ذکر شده، خواهم پرداخت.

در اینجا ارائه توضیحی لازم است. از یک سو، به دلیل مستندبودن داستان، در هر بخش پیرامون مطالب آورده شده، خود را ناگزیر به ارائه سند دانسته‌ام. از سوی دیگر شیوه نگارش داستانی، ارائه سند در داخل متن را بر نمی‌تابید و منجر به گسسته شدن انسجام و پیوستگی مطالب می‌گردید. به همین دلیل در داخل متن، هرکجا که از منبعی استفاده کرده‌ام به ذکر دو شماره اکتفا کرده‌ام. یکی شماره مأخذ که در آخر هر فصل به صورت کتابنامه آمده است و دیگر در صورت امکان شماره صفحه یا صفحاتی از مأخذ که به آن استناد شده است. مثلاً (۷:۲) به این معناست که در اینجا به مأخذ شماره ۲، صفحه ۷ استناد شده است. برخی توضیحات پیرامون اشخاص، وقایع و... که آگاهی به آن را در حین مطالعه متن،

برای خواننده لازم می‌دانستم در داخل متن آورده‌ام. اما در اینجا برای اینکه به پیوستگی متن لطمه‌ای وارد نیاید، توضیح مربوطه را به صورت پانویس ترکیبی، در زیر همان صفحه آورده‌ام.

نازنین بنی‌اسدی

آذرماه ۱۳۸۳

فصل اول

ریشه‌ها

در پایان پایان‌ها، آنچه فناپذیر است می‌ماند.
آنچه سبک‌تر از آن است که بمیرد، لطیف‌تر از آن
است که بسوزد.

کریستیان بوبن

مادر

تا چشم کار می‌کرد، بیابان بود. باد، شن‌ها را بلند می‌کرد و بر سر و صورت
دخترک می‌پاشید. تندی آفتاب، چشم‌هایش را می‌سوزاند. دست‌ها را سایبان
کرد. دورترها را نگریست. در خط افق، آنجا که زمین و آسمان به هم می‌پیوست،
نقطه‌ای دید که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. انگار سواری بود که به سوی او
می‌تاخت. خاک از زیر شُم‌های اسبش به هوا برمی‌خاست.

چه مدت طول کشید تا به او رسید؟ نمی‌دانست. سوار بلندقامت، به آرامی
از اسب سپیدش به زیر آمد. در برابر دختر ایستاد. چهره‌اش چه قدر گیرا بود! به
مهربانی دستی بر سرش کشید. از میان ردای سبزرنگش، چارق‌دی سپید، به
لطف ابریشم به در آورد و به سبکی حریر بر سر دختر لغزاند.
دخترک پارچه را بالا آورد و به دور خود جمع کرد، تا ریشه‌های فراوانش بر
خاک نکشد. باد، حریر سپید را به دور مچ پایش گره می‌زد.

... سراسیمه از خواب برخاست و در میان ملحفه‌های سفید بسترش نشست. قلبش آن‌چنان می‌تپید که گویی می‌خواست از جا کنده شود... درحالی که از حرارت و التهاب، عرق سردی بر تنش نشسته بود: «من کجا بودم؟ تا به حال صورتی به این روشنی ندیده بودم! آه! آقا... او باید بداند...»

از جا برخاست و از راه دالان نیمه تاریک، درب اتاق کوچک پدر را جست... چند ضربه‌ای به در زد... پدر در را گشود و نگاه پرسشگرانه‌اش بر چشمان هراسان دخترش نشست.

— آقا جان، خواب عجیبی دیده‌ام.

— خیر باشد، دختر جان.

با کلامی بریده بریده آنچه را که از آن رویا به خاطر می‌آورد، بازگو کرد.

پدر، پس از لحظاتی سکوت، دخترش را در آغوش کشید. پیشانی‌اش را بوسید و با صدایی که طنین رمزآلودش، خبر از آرامشی فراسوی این جهان می‌داد، گفت: «دخترم، تو به زودی عروس می‌شوی و فرزندان بسیار خواهی داشت.»

دختر که نامش صدیقه بود، ده سال بیشتر نداشت. با چشمان سیاه و بزرگی که گویی تمام رازهای کوچک دل مهربانش را در خود داشت و نگاهی که شرم و حیا بسان پرده‌ای نادیدنی بر آن سایه افکنده بود، به پدر نگریست.^۱

آن روزها که همچون پرده‌ای سبکبال در میان درخت‌های باغ خانه چرخ می‌زد و نشاط معصومانه‌اش در بین اهل خانه، نور شادی و امید می‌پاشید، هنوز صدای کوبش گام‌های سرنوشت را نشنیده بود. نمی‌دانست که روزگار چه بار توانفرسایی را بر سر راه او قرار داده است.

چه روزهای پرمحنت که در این شهر گذرانده‌ام، و چه شب‌های دراز که در تنهایی به سر برده‌ام و کدام کس می‌تواند از رنج و تنهایی خود بدون حسرت جدا شود؟

جبران خلیل جبران

کوچ

تازه باران بند آمده بود. مردهای قافله چادرها را جمع می‌کردند تا بار شترها کنند و به حرکت خود ادامه دهند. دیگر برای اهل خانه حاج کاظم آقا تبریزی^۱ از زن و مرد، خستگی سفر رمقی باقی نگذاشته بود، همین‌طور هم برای چهارپایان از اسب و قاطر و شتر که صبورانه بار سنگین خود را با آهنگ یکنواختی به پیش می‌بردند.

حاج کاظم آقا و پسر بزرگش، عباسقلی، زن‌ها و بچه‌ها را کمک کردند تا سوار کجاوه شوند... اما خودشان که از کجاوه‌نشینی طاقتشان طاق شده بود، سوار اسب شده بودند تا این چند فرسخ آخری را هم به نحوی بگذرانند...

مدت‌ها بود که از منزلگاه حضرت عبدالعظیم و تپه‌های بی‌بی شهربانو عبور کرده بودند و به نظر می‌رسید که حوالی سحر به مقصد برسند. حاج کاظم آقا این راه را خوب می‌شناخت، زیرا که تاکنون چندین بار برای آوردن مال التجاره‌اش از

۱. صدیقه خانم، مادر مهندس بازرگان. ایشان جریان این خواب را برای فرزند خود، مصطفی بازرگان، کوچک‌ترین و تنها برادر بازمانده مهندس بازرگان، نقل کرده است (مصاحبه با مصطفی بازرگان، تهران، ۶ مهر ۱۳۷۷).

۱. حاج کاظم آقا تبریزی، پدربزرگ پدری مهندس بازرگان.

همین راه به تهران سفر کرده بود و شاید همین سفرها بود که خیال انتقال کسب و کار و خانه و کاشانه را به تهران، در سرش انداخته بود.

در آخرین سفری که همین پنج شش ماه پیش به تهران داشت، توانسته بود باغی را که جزئی از خانه‌های معزالسلطان بود از او خریداری کند. اکنون که سی سال و اندی از سلطنت ناصرالدین شاه می‌گذشت، او اهل و عیال خود را از تبریز به تهران می‌آورد تا در آن خانه سکنی داده به زندگی خود سر و سامانی دهد.

سکوت سنگینی بر شب پُرتاره سایه افکنده بود. پدر و پسر خسته‌تر از آن بودند که کلامی رد و بدل کنند. هریک درحالی که غرق در اندیشه‌های خود بودند به جلو می‌رانند. پدر که عمرش از میانه گذشته بود، بر چهره آفتاب‌سوخته و سختی‌کشیده‌اش، رد پای گذر ایام، خطوط عمیقی ایجاد کرده بود. خطوطی که هریک حکایتی در خود داشت: حکایت اندوه و شادمانی، امید و ناامیدی و این همه سن و سال او را بیش از آنچه بود، نشان می‌داد. لایه‌ای از گرد و غبار راه، بر کلاه و قبا و ریش خاکستری‌رنگش نشسته بود، ابروها را درهم کشیده و در فکر فرو رفته بود: آیا برای مرد موجهی همچون او، این‌کار جسورانه‌ای نبود که در این سن و سال دار و ندارش را بردارد و به دیار غربت برود؟

او از وقتی خودش را شناخته بود، با این مردم و پای این کسب و کار بزرگ شده بود و حالا پس از یک عمر زحمت‌کشیدن و خون دل خوردن و آبرو کسب‌کردن، درحالی که حسابی به چم و خم کارها وارد شده بود، داشت همه چیز را می‌گذاشت و می‌رفت... در شهر خودش او خوب می‌دانست هر چیزی را از فرش و پشم گرفته تا خشکبار و پنبه، باید با چه کسی معامله و از کجا تهیه کند و یا بهترین قماش و پارچه را از منسوجات روسی گرفته تا فاستونی انگلیس و فرانسه و چرم بلغار را چگونه و از چه طریق به‌دست آورد. در میان تجار و افراد سرشناس اعتباری کسب کرده بود و آنها او و خانواده‌اش را عزیز و محترم

می‌داشتند... و اکنون به کجا می‌رفت؟ جایی که در بازار رقابت کسی او را نمی‌شناخت و راه و چاه کارها را نمی‌دانست... به‌هرحال تبریز هنوز هم چهارراه تجارتی به‌شمار می‌رفت، هرچند برای اینکه در آینده بتواند این موقعیت را حفظ کند، امیدی نبود. هرچه می‌گذشت تهران با راه‌ها و مناسبات جدیدش، رونق بیشتری می‌گرفت و تجاری که دید وسیع‌تری داشتند در این فکر بودند که در تهران به فعالیت خود ادامه دهند تا بتوانند رشد و ترقی کنند(۲).

اشتیاق عباسقلی هم در این میان بی‌اثر نبود. حاج کاظم‌آقا فکر می‌کرد این پسر با این غیرت و درایتی که دارد، تهران برای پیشرفتش جای مناسبی است. درحالی که از زیر چشم نیم‌نگاهی به پسر ارشدش می‌انداخت و در دل قامت استوار، شانه‌های فراخ و چهره گنگون و سلامت او را تحسین می‌کرد. با خود می‌اندیشید: برای این پسر خوب هم باید در تهران همسری دست و پا کنیم.

پسر جوان نیز در تخیلات خود غوطه‌ور بود. دیدگان پرفروغش را به مسیر پیش رویش که بی‌انتهای می‌نمود، دوخته بود. خستگی راه تنش را کوفته بود، اما قوت جوانی خستگی را به مبارزه می‌طلبید. در دلش دلهره شیرینی احساس می‌کرد. تهران از تبریز جلوتر بود و دیدنی‌های بیشتری داشت. حال او به هرکجا می‌خواست می‌توانست برود و تماشا کند. دلش می‌خواست یک‌بار هم که شده سوار بر ماشین دودی تا حضرت عبدالعظیم برود.

بچه‌های کوچکتر در کجاوه خواب بودند و در کجاوه دیگر، مادر^۱ که زنی میانسال بود به آرامی کوچک‌ترین پسرش را با خواندن لالایی خواب می‌کرد. انگار که در موسیقی غمگین صدایش، درد بریدن از آن همه پیوندهای محبت‌آمیز دوران دختری را می‌شد احساس کرد. با این همه اگر کسی از او می‌پرسید که با تن‌دادن به این سفر چه اندوهی را به جان خریده، به‌جز آن لبخند خاموش همیشگی و نگاهی که سادگی کودکان را داشت، چیزی از چهره‌اش نمی‌توانست بخواند.

۱. مادر بزرگ پدری مهندس بازرگان

کودک به خواب رفته بود، زن می‌خواست لختی چشمانش را برهم بگذارد که ناگهان صدای سلام و صلواتی از پای کجاوه بلند شد. چادر بر سر انداخت و دامن کجاوه را بالا زد. صدای اذان صبح از دوردست‌ها به گوش می‌رسید. به مقصد رسیده بودند. نسیم خنکی که به درون اتاقک می‌وزید، خستگی دو ماه باربستن و بارانداختن و کجاوه‌نشینی را از تنش بیرون می‌کرد. نگاهش را به ستارگان فروزان که به تدریج از فروغشان کاسته می‌شد، دوخت. گویی ستاره‌ای در دلش روشن شد که این زندگی تازه در شهر جدید برای او و خانواده‌اش برکت و رحمت به همراه خواهد آورد.

* * *

پس از سکنی‌گرفتن خانواده در خانه جدید، عباسقلی آقا به سفر حج رفت. هنگامی که از سفر بازگشت - که در آن زمان این سفر قریب به یک سال به طول می‌انجامید - با صدیقه، دختر ارشد حاج رئیس‌الذاکرین، از خانواده‌ای تقریباً روحانی که با فاصله سه پشت با یکدیگر نوه عمو بودند، ازدواج کرد. او که بنا به سنت آن روزگار به مکتب رفته بود و صاحب خط و سواد بود، پس از اقامت در تهران، با یکی از تجار آذربایجانی مقیم تهران به نام حاج میرزا عباسعلی عطایی شریک شد و فعالیت‌های تجاری خود را ادامه داد (۳: ۱۰).

هیچ انسانی را نمی‌توان بی‌قدر انگاشت، چراکه
ذات نامتناهی خداوند او را به دیدار خویش
فرامی‌خواند.

مارگریت پورت

بی‌پناه

در خانه حاج عباسقلی آقا برو و بیایی بود. در تالار اندرونی جای سوزن انداختن نبود. صدای خوش و بش مهمان‌ها با سر و صدای بچه‌ها و گریه نوزادهای دوقلو درهم آمیخته بود. حاج خانم^۱ با چشمانی که از غرور و شادمانی می‌درخشید، چارد سفیدش را محکم به دور خود پیچیده بود و با شتاب در رفت و آمد بود. عروسش صدیقه خانم، بعد از یک پسر سالم و قشنگ، حالا یک جفت دختر به دنیا آورده بود. این ضیافت هم به همین خاطر بود. شوهرش حاج کاظم آقا، به شکرانه سلامتی مادر و بچه‌ها، گوسفندی را تهیه کرده بود تا سر پُزنند که هم فقرای محل گوستی بخورند و هم بهانه‌ای باشد که فامیل دور هم جمع شوند.

۱. مادربزرگ پدری مهندس بازرگان؛ ایشان تا پایان عمر با پسر بزرگش حاج عباسقلی آقا و خانواده او زندگی کرد. پسر نسبت به مادر، توجه و احترام فوق‌العاده قائل بود. چنانچه نقل می‌کنند: «یک روز حاج عباسقلی آقا پرسیده بود: چرا بر سر سفره، پلو نداریم؟، مادر رو به او کرد و گفت: برنج اهل خانه‌ات تمام شده، تو مرد این خانه هستی و نمی‌دانی. پسر منقلب شد، دست‌های مادر را بوسه زد و عذرخواهی فراوان کرد.» (مصاحبه با ملک طباطبایی [بازرگان]، لواسان، ۲۷ دی ۱۳۸۱).

حال داشت می‌رفت سری به آشپزخانه بزند، ببیند چاشنی و نمک غذاها به اندازه باشد... بوی دود و هیزم، پیاز داغ و نان تازه از مطبخ بلند بود... مزه گوشت درآمده بود و خورش جا افتاده بود. از دیگ بزرگ آش رشته روی اجاق، رایحه سبزی‌های معطر به مشام می‌رسید... صدای پیچ و پیچ‌زن‌ها در تق و توق دیگ‌ها و سینی‌ها گم می‌شد. دَرِ دم‌گونی دیگ برنج را که برداشت، داغی بخار صورتش را سوزاند. سرش را کنار کشید و گفت: «دیگه حسابی دم کشیده، برش دارین...» مجمعه‌ها را دست به دست می‌دادند که بچه کارگر سرپایی ببرد.

سفره بزرگی انداخته بودند. رنگ سرخ قالی‌های تبریزی، منخده‌ها، پشتی‌ها و پرده‌های عنابی رنگ برگرمای فضای تالار می‌افزود. صدیقه خانم، نوزادها را که در پارچه لیمویی‌رنگی قنطاق شده بودند، به دست ننه عذرا داد تا بخواباند و خودش آمد کنار زنی که چادر سیاه و روبنده به سر داشت و در تنهایی سر درگریبان خود فرو برده بود، نشست. او که آمد، زن روبنده را از صورتش کنار زد. سرش را بالا گرفت و نگاهی حزن‌آلود به جمعیت انداخت.

صدیقه خانم درحالی که تند و تند برای او غذا می‌کشید، رو به او کرد و آهسته پرسید: «عروس دایی، پیش ما می‌مونین؟» زن نگاه حق‌شناسانه‌ای به زن جوان کرد و گفت: «شرمنده شما هستم، بس که لطف و محبت دارین. من باعث زحمت شما شدم.»

زن جوان دست او را در دستان خود گرفت و نگاهش را در چشمانی که انگار هیچ چیز نمی‌توانست غمی را که در آنها لانه کرده بود به در کند، دوخت و گفت: «حاج آقا اصرار دارن که بمونین. تا هروقت که خواستین، اگر بخواهین برای همیشه. مگه اینکه خودتون نخواستن باشین...»

زن که اشک در چشمانش حلقه زده بود، بغض خود را فروخورد و گفت: «ای خانم... کجا دارم بروم از اینجا بهتر؟ خدا سایه حاج آقا را روی سرتون نگه داره. شمارا خدا برای من فرستاده... تا هر وقت که منو قابل بدونین در خدمتتون هستم.»

زن تا عمر داشت نمی‌توانست فراموش کند چگونه این زن جوان همچون فرشته‌ای به نجات او شتافته بود.

درواقع این زن که در خانواده او را به نام عروس‌دایی می‌شناختند، زن پسردایی صدیقه خانم بود. مرحوم حاج مصطفی، پسردایی صدیقه خانم کارمند دولت بود. سال‌ها پیش برای مأموریتی به کرمان رفته، در همان دیار ازدواج کرده، تشکیل خانواده داده بود. تابستان سال گذشته که بیماری وبا در خیلی از مناطق از جمله کرمان شیوع پیدا کرده بود، این خانواده هم مبتلا شده بودند.

زن بیچاره، شوهر و فرزندانش را در مدت کوتاهی ازدست داده بود و کسی برایش نمانده بود. حامله بود که خود را به خانه اقوام شوهرش رساند. بچه در آنجا مرده به دنیا آمد. صدیقه خانم هم که در آن روز به خانه پدری رفته بود، همان‌جا او را دیده بود و به خانه خود آورده بود به سرعت اتاقی برایش آماده کرده بودند و به او لباس و خوراک داده بودند و منتظر بودند به تدریج صحت و سلامت ازدست رفته خود را بازیابد.

قسمت این شد که این زن در خانه حاج عباسقلی آقا ماندگار شود. شیر صدیقه خانم برای دوقلوها کافی نبود و بلافاصله یکی از بچه‌ها - رقیه^۱ - را به او سپردند تا شیر دهد (۱)، رفته‌رفته مهر این کودک و سایرین بر دلش نشست. جان خسته‌اش در پناه آن دست‌های مهربان آرام گرفت و چنان شد که او خانه‌ای که درهایش بر روی غریبان بسته نمی‌شد را، خانه خود دانست.

۱. رقیه، بزرگترین خواهر مهندس بازرگان؛ او عروس حاج میرزا عباسعلی عطایی شد و ایشان به خاطر علاقه زیاد به عروسش، به او لقب «خانم مخصوص» داد. دختر دیگر که دوقلوی او به دنیا آمده بود، دوام نیاورد و در همان ایام نوزادی فوت کرد.

عشق از ژرفای خود آگاه نمی‌شود، مگر به هنگام
جدایی.

جبران خلیل جبران

اندوه خزان

دو سال گذشته بود. صدیقه خانم در اتاق کوچک خود نشسته بود و خیاطی می‌کرد. در اتاق رو به حیاط نارنجستان باز بود و بوی آمدن پاییز را می‌توانست احساس کند. اشک، دیدگانش را تار می‌کرد و تیزی سوزن در انگشتانش فرو می‌رفت. ابر تیره‌ای از اندوه و مصیبت به آسمان خانه سنگینی می‌کرد. علی، عزیزترین پسری که فکر می‌کرد خدا ممکن است نصیب او سازد، در حوض خانه افتاده بود و آنگاه که بیرونش کشیده بودند، دیگر کاری از دست کسی ساخته نبود.

انگار که دنیا در تاریکی و ظلمتی ابدی فرو رفته بود و برکت و شادمانی از خانه رخت بر بسته بود. از آن سیاه‌ترین شب زندگی‌اش، دو ماهی می‌گذشت، که برای او قرنی گذشته بود. آن هنگام که خبر در خانه پیچید، حاج کاظم آقا دچار سگته شده و به کلی فلج شده بود. نه می‌توانست کلامی بگوید، نه اینکه گامی بردارد. همین‌طور در یک گوشه‌ای افتاده بود (۳: ۱۶-۱۷).

همه گفته بودند عادت می‌کنی، فراموش می‌کنی و خاک سرد است! پس چرا عادت نکرده بود؟ چرا این آتشی که ته سینه‌اش را می‌سوزاند، سرد نمی‌شد؟

اصلاً مگر می شد فراموش کند؟ آن چشمان درشت باهوش. آن پوست مثل برگ گل... آن خنده‌ای که مثل آفتاب دلش را روشن می کرد. آخ! بچه‌هکم که چه زود پریدی... از این دنیا هیچ ندیدی... مادر می خواست یک روز رخت دامادی بر تنت کند. نُقل عروسی بر سرت بپاشد...

در آن صبحی که آفتاب بی رحمانه با تمام درخشش خود، بر سر و روی نگون بخت او می تابید، در آن جعبه چوبین، این بدن فرزندش بود که سوار بر موج جمعیت، از در حیاط بیرونی خانه می رفت تا دیگر بازنگرده.

حاج عباسقلی با صدایی که سعی می کرد استوار بنماید، به او گفته بود: «خوددار باش زن! بی تابي نکن» و زن که همیشه خوددار بود، بی تابي کرده بود. دردمندانه گریسته بود. بر سر و سینه کوفته بود. چشمانش را بر آسمان دوخته بود و فریاد برآورده بود: «چرا؟ پسر دسته گلم مگر چه کرده بود؟»، حاج عباسقلی او را به داخل خانه آورده بود، کنارش نشسته بود، بغضش را فروخورده بود و با صدای نرم و نوازشگری که دیگر هیچ استوار نبود گفته بود: «خدا که نعوذبالله ظالم نیست. اینها را نگو کفر است. مشیت خدا این طور قرار گرفته. فرزند را به ماداد و بعد هم گرفت. حکمت خدا که در ظرف عقل ناقص من و تو جا نمی شه...» باقی حرف‌هایش را نشنیده بود. دیگر از هیچ کس هیچ چیز نشنیده بود. لب به دندان گزیده بود و نخواسته بود دیگر از فرزند با کسی سخنی بگوید. به جز لحظاتی که در خلوت شبانه با خود قرآن می خواند، دلش آرام و قرار نمی یافت.

درخت‌های حیاط کوچک نارنجستان دوباره پاییز کرده بودند، اما این بار دل او بود که غم هزار پاییز را در خود داشت. کار خیاطی را به کناری گذاشت. دست و دلش به کار نمی رفت. در اتاق به آهستگی گشوده شد. عروس دایی بود که آمد و کنارش نشست. دستی بر شانه‌اش گذاشت و گفت: «خانوم جان، بازهم گریه می کنی. آگه دلتون سبک می شه بکنین... اما آخه دیگه وقتشه به خودتون بیاین... این طفل معصوم رقیه گناه داره... شما امید همه ما هستین. خواست خدا

بوده... بچه پاک و معصوم از دنیا رفته. الان هم جای خوبی مثل بچه‌های من. منو ببینین، هفت گوشه جیگرم داغه، دلم خوشه که شما را دارم... گریه برای شما خوب نیست... برای بچه‌ای که توی شکمتون هست... اگر خدای نکرده طوریش بشه، چی؟ خانوم جان صبر داشته باشین... خدا باز هم به شما پسر می ده. پسرهایی مثل علی، بهتر از علی...»

زن اینها را گفت و از اتاق بیرون رفت، به اهل خانه گفت تنه‌ایش بگذارید... بگذارید دلش سبک بشود. صدیقه خانم آن روز را تا غروب آفتاب در اتاق خود تنها ماند. آن قدر اشک ریخت و ریخت که دیگر اشکی نداشت که بدرقه غم خود کند. آن گاه دانست که علی به راستی رفته است و دیگر بازمی گردد. با این همه هنوز هم هستند کسانی که مهر او می تواند خانه دلشان را روشن کند.

* * *

اما آنچه او نمی دانست این بود که زن داغ‌دیده راست گفته بود، او پس از علی پسره‌های فراوانی به دنیا آورد. شش پسر که به ترتیب از پس یکدیگر پا به عرصه وجود گذاشتند، به نام‌های: احمد، اسماعیل، ابراهیم، ابوالقاسم، مهدی و مصطفی و پس از رقیه، چهار دختر دیگر به نام‌های: خدیجه، نیره، قدسیه و مرضیه. که همه برخوردار از صحت و سلامت بودند و به سن رشد و کمال رسیدند.

کتابنامه

۱. بازرگان، مصطفی. تهران، مصاحبه، ۱۶ تیر ۱۳۷۸.
۲. بازرگان، مصطفی. تهران، مصاحبه، ۶ مهر ۱۳۷۷.
۳. بازرگان، مهدی. شصت سال خدمت و مقاومت در گفتگو با سرهنگ غلامرضا نجاتی. تهران، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۷۵.

۳۲ □ پدربزرگ من بازرگان

۴. روزنامه اخبار مشروطیت و انقلاب ایران: یادداشت های سیداحمد تفرشی، به کوشش ایرج افشار. تهران، [بی نا]. [بی تا].
۵. طباطبایی (بازرگان)، ملک. لواسان، مصاحبه، ۲۷ دی ۱۳۸۰.
۶. خاطرات ممتحن الدوله، به کوشش حسینقلی خان قشقایی. تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۳.
۷. مستوفی، عبدالله. شرح زندگانی من: تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه. ج ۲: از سلطنت مظفرالدین شاه تا قرارداد وثوق الدوله با انگلیس، تهران، [بی نا]. [بی تا].

فصل دوم

کودکی

بچه‌های کوچک را نزد او آوردند تا ایشان را لمس کند. شاگردان، آوردگان را منع کردند. چون عیسی این بدید برایشان خشم آورد و گفت: بگذارید که کودکان نزد من آیند. ایشان را مانع نشوید. زیرا ملکوت خدا از امثال اینهاست.

انجیل مرقس، باب دهم، آیات ۱۳ تا ۱۵

نخستین اعتراض

بهار با تمام زیبایی‌ها و هوای ملایمش به انتها رسیده بود و جای خود را به گرمای بی‌رحم و سوزاننده تابستان داده بود. مهدی کوچک چهارساله در میان خواهر و برادرهای بزرگتر، روی زمین اتاق عروس دایی نشسته بود. از زورگرما و یکجانشینی حسابی خسته و کلافه شده بود.

حاج‌آقا برای عروس دایی — که با خوانده‌شدن صیغه محرمیت با پدر بزرگ، به اهل خانه محرم شده بود — اتاق جداگانه‌ای در اندرونی ترتیب داده بود. اهل فامیل که دانسته بودند او قرآن و دعاها را بدون غلط می‌خواند، فرزندان‌شان را می‌فرستادند تا نزد او درس قرآن و عم جزء بگیرند. بودن کنار بچه‌ها و خواندن قرآن روحش را التیام می‌بخشید. آن روز هم طبق معمول بعد از ظهرهای تابستان، بچه‌ها در اتاق او — که پس از عهده‌دار شدن درس قرآن بچه‌ها، میرزا باجی نام گرفته بود — جمع شده بودند و پشت سر هم آنچه را او می‌گفت تکرار می‌کردند. زن‌های خانه در مطبخ مشغول کار بودند و کوچکترها را گذاشته بودند که شاید در این اتاق آرام بگیرند و توی دست و پا نباشند.

مهدی کوچک که از این اصوات و کلمات غریب سردر نمی‌آورد،

حوصله‌اش حسابی سر رفته بود که چشمش به در نیمه‌باز اتاق افتاد. از بیرون بوی اشتهای آوری می‌آمد... در دلش احساس ضعف کرد. در میان همه‌ی بچه‌ها و صدای بلند میرزاباجی... جستی زد و از اتاق بیرون پرید... در تالار اندرونی کسی نبود... از آشپزخانه صدای صحبت و خنده‌ی زن‌ها می‌آمد. یعنی داشتند چی درست می‌کردند؟ بی‌سر و صدا به طرف در مطبخ رفت... زن‌ها که پشتشان به در بود، دور هم ایستاده بودند و تندتند ظرف‌های شیشه‌ای را از دیگ مربای زردآلو که روی چهارپایه بلندی قرار داشت، پر می‌کردند... کسی متوجه آمدن پسر کوچک نشده بود و همه گرم صحبت بودند...

پسرک متوجه دیگ بزرگ شد که گذاشته بودند گوشه‌ی مطبخ سرد شود... به یکباره... صورت و دست‌هایش را در آن مایغ غلیظ فرو بُرد... چقدر شیرین بود! و سرد و خوب!...

ناگهان صدای برنده مادر او را از آن احساس شیرین جدا کرد: «بچه اونجا چه کار می‌کنه؟» و به دنبالش با حرکت بی‌رحمانه دست‌های استخوانی و چروکیده ننه عذرا از آن منبع شیرینی و لذت‌کننده شد...

سرش را بالا گرفت و برای لحظه‌ای در چشم‌های مادر، آن نگاه مهربان و دلسوزانه همیشگی را جستجو کرد. اما نگاه مادر، مثل آن روز که گل‌های حیاط بیرونی را کَنده بود، سخت و عاری از بخشش می‌نمود و همین‌طور صدایش: «چرا و ایستادین ببردش بیرون! ببین چه افتضاحی بار آورده.» مزه شیرینی که در دهانش بود با شوری اشک درهم می‌آمیخت. دامن مادر را محکم چسبیده بود، صورت چسبناک و اشک‌آلود خود را با آن پاک می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌رم! از اونا می‌خوام!» مادر که به سختی او را از خود جدا می‌کرد با صدای محکمی گفت: «نمی‌شه. مال مهمونه.» درحالی که او را کشان‌کشان به اتاق‌های اندرونی می‌بردند، صدای فریادش از پشت در به گوش می‌رسید: «مهمون توفتو (کوفتو) بخوره!».

زن‌ها به این حرف – که تا مدت‌ها در خاطره‌ها باقی ماند (۲) – حسابی خندیدند و با استیلائی دوباره آرامش بر فضای مطبخ، به کارشان ادامه دادند.

اعوذ بک من علم لاینفع. از دانشی که فایده‌ای از آن نرسد، به تو پناه می‌برم.

دعایی از تعقیبات نماز

در راه دبستان

زمستان ۱۲۹۶ شمسی است. در هوای گرگ و میش سحرگاهان از در بزرگ آهنی حیاط بیرونی عباسقلی آقا، سه برادر بیرون می‌آیند تا همراه یکدیگر به دبستان سلطانی بروند. ابوالقاسم بلندقامت و چالاک و شیطان به کلاس ششم می‌رود. مهدی که قامت کوتاه‌تری دارد، فکور و بسیار ساده‌پوش است به کلاس چهارم و برادر کوچکتر مصطفی که امسال برای اولین بار به مدرسه می‌رود، کلاس اول. کوچه‌های تنگ خاکی، ناهموار و پراز چاله‌چوله و گودال‌های متعدد است. در بهار و پاییز این مسیر اغلب گل‌آلود است، اما اکنون روی این گودال‌های پرآب یخ بسته است. برادرهای بزرگتر عجله دارند زودتر به مدرسه برسند. مصطفی، برادر کوچکتر غفلتاً پایش را روی یخ می‌گذارد، یخ می‌شکند و کفش‌هایش پراز آب یخ می‌شود. در این گیر و دار و ناراحتی برادرها، همچون صبح‌های دیگر با دسته شترها مواجه شدند.^۱

این شترها تمام عرض کوچه را می‌گرفتند و یکی دو تا هم نبودند. در آن

۱. در آن روزگار برای سوخت حمام خانه و نانوایی نفت نبود و یا خیلی کم بود و ناچار اغلب از بوته استفاده می‌شد و چون بسیار پر حجم بود، اغلب به وسیله شتر جابه‌جا می‌شد (مصطفی بازرگان، مصاحبه، پیشین).

هوای سرد و با آن وضع و حال باید خم می شدند و از زیر شکم شترها رد می شدند. به سرعت از بازارچه معیرالممالک و بازارچه قوام‌الدوله گذشتند. چند بقالی^۱ و رزازی^۲ که در مسیر بودند، در آن ساعت صبح بسته بود. تنها نانوایی باز بود که مقابلش مردم صف طویلی کشیده بودند. هوا کم‌کم روشن می شد.

خیابانی را که از شرق به غرب گسترده بود و منتهی به دروازه قزوین می شد، طی کردند و به سمت شرق پیچیدند (۳). مهدی ده‌ساله ناراحت و در فکر بود. ناراحت بود که این‌طور بی‌دقتی شده و پاهای برادر کوچک در این سرما خیس آب است. آخ! چه سوزی در گریبانش می پیچید. انگار که پوست حساس گوش و دست‌هایش را - که از سرما سرخ و زخم شده بود - همچون تیغ تیزی می‌بُرید و می‌سوزاند. نگران بود نکند یک وقت به خاطر کُندرفتن برادر کوچک‌تر دیر به مدرسه برسند و کلاس آشیخ ابوالقاسم (معلم) دیر بشود. این معلم برخلاف معلم سال قبل، او را سر ذوق آورده و به خودش امیدوار کرده بود. معلم پارسالی میرزا اسماعیل خان، مردی کوتوله و تندخو و سختگیر بود و حتی یک بار به خاطر افتادن کتابچه بر روی زمین، با دست‌های تپل و سنگینش چنان سیلی به صورت مهدی زده بود که برق از چشمش پریده بود.

خوشبختانه امسال معلمی داشت که از هر حیث با معلم پارسال تفاوت داشت. باریک‌اندام و خوشرو و باسواد بود و به بچه‌ها خوب درس می‌داد و با وجود آشنایی با آقاداتش - احمدآقا - نظر خوبی هم نسبت به مهدی و برادرش داشت. از بابت تکالیف حساب خیالش راحت بود (۴: ۵۸). شب قبل تا پاسی از شب در اتاق کوچکشان نشسته بود و با شوق و ذوق تازه‌ای که نسبت به درس حساب پیدا کرده بود، تکالیفش را به‌طور کامل حل کرده بود. آنگاه شمع را خاموش کرده بود. بعد خیلی آرام و آهسته طوری که کسی بیدار نشود، رفته بود

۱. بقالی: بقولات فروشی: لوبیا، عدس و...

۲. رزازی: روغن و برنج فروشی.

زیر کرسی اتاق بزرگ که نیر و باقی بچه‌ها خوابیده بودند و به وضع ناراحتی خوابیده بود (۵).

بالاخره از امیریه و پل امیربهادر هم گذشتند و به خیابان آرامنه که مدرسه سلطانی در آن واقع بود، رسیدند... خوشبختانه خیلی هم دیر نشده بود، چون شاگردان دیگر که تک و توک به مدرسه می‌آمدند، در کوچه دیده می‌شدند.

پدرشدن سخت نیست، ولی پدربودن مشکل است.

ویلhelm بوش

ناگفته‌ها در پس چهره گرفته پدر

از مدرسه که به خانه بازگشتند، دیدند پدرشان با حاج عباسعلی عطایی – شریک تجاری پدر و پدرشوهر خواهر بزرگشان – در حیاط بیرونی قدم می‌زنند و آهسته صحبت می‌کنند. بچه‌ها از شوق دیدن خانم مخصوص به طرف اندرونی دویدند. تنها مهدی متعجب برجای خود ایستاده بود: آقاجون که این موقع به خانه نمی‌آمد؛ حاج عباسعلی این وقت روز اینجا چه می‌کند؟ درحالی که به آنها نزدیک می‌شد، نگاهش را از پدر و شریکش که از قبا، لباده و عمامه شیرشکری‌شان برمی‌آمد که عازم بازار باشند، برگرفت، سر به زیر انداخته، سلامی گفت. انگار مشغول صحبت مهمی بودند، در جوابش به تکان دادن سری اکتفا کردند و گذشتند. صدای پدر را که انگار از ته چاه می‌آمد به سختی شنید که می‌گفت: «هرچه هست را باید فروخت... جواب مردم را باید یک‌طوری داد...». درحالی که از پدر دور می‌شد، با خود اندیشید: «آقاجون که همیشه مطمئن به خود و پرصلابت بود، چرا این‌طور پریشان و سردرگم به نظر می‌آید؟ مگر چه پیش آمده؟» وارد تالار اندرونی که شد، شادمانی دیدار خواهری که در هر حالی آمدنش امیدبخش بود، افکار و سؤال‌های مغشوش را از ذهنش به در کرد. بچه‌ها

دورا دور خانم مخصوص نشسته بودند و هریک به بررسی غنائمی که به دست آورده بودند، مشغول بودند. نگاهش که بر چهره برادر افتاد، تبسمی چهره‌اش را از هم گشود و گفت: «داداش مهدی، بیا اینجا پهلوی خودم بنشین! ببین برایت چی آوردم» و آنچه در دست‌های مهدی قرار گرفت، همان بود که همیشه - به‌خصوص امسال در راه طولانی و طاقت‌فرسای مدرسه - بیش از هر چیز آرزو کرده بود داشته باشد. یک جفت دستکش کاموایی سبزرنگ! درحالی که آنها را به سرعت در دست‌هایش می‌کرد پرسید: «خودتان بافته‌اید همیشه؟ چقدر گرم و نرمه!» (۴: ۵۲).

در همین حال مادر وارد اتاق شد. چشمانش نمناک بود. سلام مهدی را نشنیده گذاشت و به کُندی از کنارش گذشت. مهدی از خواهر پرسید: «طوری شده؟ چرا امروز همه...» خواهر که بلند شده بود و به دنبال مادر می‌رفت، با مهربانی گفت: «تو نگران نباش... فکر درس و مشقت باش.»

غروب آفتاب بود که حاج‌آقا به همراه حاج عباسعلی از حجره به خانه بازگشتند. وارد اندرونی که شدند، سفره شام را انداخته بودند. با آمدن خانواده عطایی، سفره شام امشب رونقی پیدا کرده بود و برخلاف شب‌های گذشته که باید آن آبگوشت بی‌رمق را می‌خوردند، امشب ظرف‌های چلوخورش بود که بر روی سفره چیده می‌شد. مهدی با خودش فکر می‌کرد، با اینکه آقاجون در کار قصاب‌خانه و توزیع گوشت است، باز هم ما باید این گوشت سیاه و لاغر را بخوریم.

سر سفره‌گرچه در چهره‌ها خبری از آن آرامش و شادی پیشین نبود، اما باز هم محبت و صفای دو خانواده، فضای گفتگوها را گرم می‌کرد. انگار کسی نمی‌خواست از وقایع نگران‌کننده‌ای که در پیش بود، سخنی به میان آید، همه با شتاب صحبت و پرگویی می‌کردند.

میرزا باجی که در کنار خانم مخصوص نشسته بود و دمی از او جدا نمی‌شد، رو به خانم کرد و گفت: «مشدی محمدعلی امروز رفته بود زیر بازارچه، می‌گفت قیمت نان به چهارهزار و ششصد دینار ترقی کرده... حالا باز هم جای شکرش

باقیه که این دکان‌های دم‌پختی هست و غذای برنجی - از قرار سی و دو شاهی - در اختیار همه مردم هست... لاف‌قل توی این قحطی کسی از گشنگی نمی‌میره...» خانم حاج عباسعلی که رویش را محکم گرفته بود، در میان صحبت میرزاباجی دوید و گفت: «درعوضش می‌دانید، با این حصبه و محرقه‌ای که پیش آمده چقدر بنده‌های خدا تلف شده‌اند؟ چند روز پیش از کلفت‌ها شنیدم که توی همین کوچه زیر گذر، خانواده کربلایی هاشم از بزرگ و کوچک مبتلا شده‌اند...» حاج عباسعلی هم در تأیید حرف زنش، از آن سوی سفره گفت: «اگر احصائیه و ثبت درستی در تهران بود، رقم فوت‌شده‌ها به روزی صد تا دویست تا می‌رسید.»

مهدی که در گوشه‌ای نشسته بود، می‌دید که برادرهای بزرگتر با چه اشتیاقی پای صحبت نجف‌آقا - شوهرخواهرشان - که به تازگی از تبریز بازگشته بود، نشسته‌اند. نجف‌آقا داشت با آب و تاب شرح می‌داد که چه طور روس‌ها، پادگان ارومیه را با همه لوازم و مهمات گذاشته‌اند و فرار کرده‌اند. اسب و تفنگ خود را با یک خوشه انگور یا دو سه سیرکشمش عوض کرده‌اند و پتوهای پشمی را به پنج شش قران فروخته‌اند. در میان نگاه‌های ناباورانه برادرها، توضیح می‌داد: «در روسیه بلشویک‌ها تازه به جای منشویک‌ها روی کار آمده‌اند و موج تفرقه ارتش روس در ایران هم افتاده. دولت جدید خیلی وقت است که ارتشی‌ها را به کشور فراخوانده... آنها هم برای اینکه گرفتار مؤاخذه دولتشان نشوند، مجبورند علائم جرم را از خودشان دور کنند. با لباس‌های عاریتی از راه‌های قاچاق از سرحد می‌گذرند تا یک‌جوری برگردند مملکتشان» (۸).

آن شب مهدی موقع خواب در اتاق مشترکی که با مصطفی داشتند، برای خودش جایی انداخته و دراز کشیده بود. با وجود خستگی، خوابش نمی‌بُرد. به چهره گرفته پدر می‌اندیشید که امشب برخلاف همیشه که رشته سخن را به دست می‌گرفت، در تمام گفتگوها ساکت و خاموش بود.

چرا آن قدر بچه و ناتوان بود که کسی به حسابش نمی‌آورد؟ چرا به او نمی‌گفتند چه اتفاقی افتاده؟ مگر آنها نمی‌دانستند که او به مدرسه می‌رود و

درباره جنگی که آن طرف نقشه جغرافی در اروپاست، خیلی چیزها می‌داند. از خلال صحبت برادرهای بزرگتر شنیده بود که مدیر بلژیکی کارخانه صابون پزی پدرش هم به خاطر این جنگ - بدون اینکه کار را به کارگرها یاد داده باشد - گذاشته و رفته و حال، کارخانه و شرکت منحل شده بود... اما این گرفتاری تازه، حتماً چیز مهمتری بود...

در اتاق دیگر مادر و پدر، هریک با نگرانی و اندوه خود دست به گریبان بودند. صدیقه خانم از زبان دخترش شنیده بود که چه بلایی بر سر خانواده آمده. حاج آقا مغرورتر از آن بود که جلوی زنش آه و ناله کند. به علاوه شایسته نبود که شوهر مشکلات مالی خانواده را، هر قدر که باشد، پیش زن بگوید. اینها کار مردها بود و باید هرطوری شده بوده به کمک خدا دستش را روی زانو می‌گذاشت و بلند می‌شد. به هر حال خیلی از تجار در جریان جنگ خسارت دیده بودند. البته هر قدر فکر می‌کرد چه طور می‌تواند قرض‌هایش را به مردم پس بدهد، عقلش به هیچ‌کجا نمی‌رسید.

واقعیت این بود که آن روز خبر یافته بود، بر اثر کشمکش‌های جنگ و انقلاب بلشویکی، در بین راه روسیه، تمام سرمایه تجاری او و شریکش که ۶۰ هزار تومان بوده، به یکباره از میان رفته است. این خسارتی بود که حاج عباسقلی آقا را دچار مشکلات مالی فراوانی کرد. مشکلاتی که تا پایان عمر نتوانست آن را کاملاً جبران کند (۴: ۲۸).

شب هنگام که خانه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود، مادر با گام‌هایی بلند اندوه و خستگی را پشت سر نهاد و چون همیشه به اتاق فرزندان دلبندهش سرکشی کرد. مهدی خواب نبود، اما بی‌آنکه بداند چرا، با ورود مادر خود را به خواب زد. مادر، دست پُرمهرش را پشت سر پسرش گذاشت و لحاف را صاف و مرتب کرد و به آرامی از اتاق بیرون آمد. مهدی برای لحظه‌ای چشمانش را گشود و با خود اندیشید وقتی مادر آن قدر مهربان است... پس حتماً مشکلی نیست که نشود برایش کاری کرد... و با این خیال کودکانه، در خوابی آرام و شیرین فرو رفت.

تاجدارا! خاک ایران کعبه آمال ماست
افتخار ما به آزادی و استقلال ماست
زیر رنگ عهد و پیمان؛ با هزاران زرق و غدر
دشمن خونین ما در کار اضمحلال ماست
قدر ایران چون ندانستند این سوداگران
مشتی ارزان به کف آورد گنج شایگان
قیمت یوسف برادرهای او نشناختند
گوهر پُر قیمتی دادند مفت و رایگان
از دو میلیون لیره ارزد بیشتر ایران ما!
در سر بازار نفروشد این سان جان ما!

بخشی از سروده محمود افشار در بهار ۱۲۹۹ به مناسبت مسافرت احمدشاه به انگلستان و اشاره به معاهده ایران و انگلیس (قرارداد ۱۹۱۹)

کالسکه شاه

بعد از ظهر یکی از روزهای گرم خرداد ۱۲۹۹ شمسی بود. در خیابان ناصریه تهران، غلغله‌ای برپا بود. انگار تمام مردم شهر، آن روز به این خیابان ریخته بودند تا احساسات خود را نسبت به شاهی که حاضر نشده بود غیرت و شرف ملی را به اجنبی بفروشد، ابراز دارند.

با پایان گرفتن جنگ جهانی اول و وقوع انقلاب در روسیه، ارتش روسیه خاک ایران را ترک گفته بود و در چنین فرصتی، دولت انگلستان قصد داشت قراردادی را با ایران منعقد کند که در نتیجه آن از اقتدار و نفوذی منحصر به فرد در صحنه سیاسی این کشور برخوردار می‌شد.

در این زمان که سیزده سال از انقلاب مشروطه می‌گذشت، طرح این مسأله، غائله عظیمی در میان ملت ایجاد کرد. احساسات خشم‌آلود و غیرت ملی در برابر قراردادی که ایران را به صورت تحت‌الحمایه انگلیس درمی‌آورد، برانگیخته شده بود و در چنین اوضاع و احوالی، احمدشاه که در کشور انگلستان بود، حاضر

نشده بود این قرارداد را امضا کند و خطاب به دولت میزبان خود گفته بود: «مملکت من، مملکت دموکراسی است. این قضیه باید به مجلس شورای ملی ارجاع داده شود.» وی پس از چند ماه دوری، حال وارد پایتخت می شد.

مهدی و برادر کوچکترش مصطفی، در میانه سیل خروشان جمعیت، به هرسو کشیده می شدند. طاق نصرت عظیمی برای ورود شاه برپا کرده بودند (۳). طنین صدایی که فریاد برمی آورد: «قدوم مبارک سلطان...» در میان هیاهو و هلهله جمعیت گم می شد. از هر سو فریادهای «مرگ بر قرارداد!» «مرده باد و ثوق الدوله»،^۱ «مرده باد خائن!» و «زنده باد شاه!» برمی خاست.

کالسکه شاه از برابرشان می گذشت و مهدی سیزده ساله از دیوار صفوف به هم فشردۀ جمعیت، سرک می کشید تا بهتر ببیند. شاه جوان در آن لباس پرتالو از چهارچوب پنجره کالسکه احساسات مردم را پاسخ می داد. جوی آب از خون گوسفندهای قربانی شده، رنگین می شد...

لحظاتی بعد کالسکه سلطنتی و همراهان شاه، در میان گرد و غبار فراوان دور شده بود. مردم پراکنده می شدند. مهدی دست برادر را گرفته بود تا فشار جمعیت از هم جدایشان نسازد و با آرنج راه می گشود تا خارج شوند... قرار بود یکراست به خانه بروند و حال حتماً با این شلوغی که در شهر شده، خانم جون دلش شور افتاده بود...

۱. قرارداد در نهم اوت ۱۹۱۹ (۱۲۹۸/۵/۱۸) به طور محرمانه بین سیر پرسی کاکس (وزیرمختار انگلیس در ایران) و وثوق الدوله (نخست وزیر) به امضا رسید. به موجب آن نظارت بر تشکیلات نظامی و مالی ایران منحصراً در دست مستشاران انگلیسی قرار می گرفت و در مقابل دولت انگلیس متعهد می شد که قرضه ای به ایران بدهد و خسارت وارده در زمان جنگ به این کشور را جبران کند و در احداث راه آهن و تجدیدنظر در تعرفه های گمرکی اقدام کند. بلافاصله پس از امضای قرارداد و پیش از آنکه به تصویب مجلسین برسد و مراحل قانونی خود را طی کند، انگلیسی ها مبلغ دو میلیون لیره در اختیار وثوق الدوله قرار دادند و یک هیأت نظامی به ریاست ژنرال دیکسون و هیأتی مالی به ریاست سیدنی آرمیتاژ به تهران فرستادند تا ارتش و دارایی کشور را قبضه کنند. وثوق الدوله هم به مناسبت خدمات خود به دریافت نشان از دولت انگلستان نایل شد (غلامرضا علی بابایی و بهمن آقایی. فرهنگ علوم سیاسی، ج ۱. واژه های سیاسی، تهران، نشر ویس، ۱۳۶۶، ص ۴۸۱).

آن روز پیش از غروب آفتاب، حاج آقا نیز به همراه جمعی از تجار سرشناس به نزد شاه رفته بود و در میانه تعجب و ناباوری بچه ها، چند روز بعد، کالسکه مجللی در برابر حیاط بیرونی منزلشان توقف کرده بود. احمدشاه به بازدید پدر آمده بود و در تالار بیرونی منزل چای خورده بود (۳).

تابستان و پاییز ۱۲۹۹ شمسی برای مردم تهران و دیگر شهرها، همراه با دشواری های بسیار بود از یک سو بلشویک ها به گیلان حمله برده بودند و از سوی دیگر قومیت های گوناگون قیام کرده بودند و شایع بود که انگلیس ها برای اینکه احمدشاه را فلج کنند، به دست ترکمن ها اسلحه داده اند تا با دولت مرکزی بجنگند. خزانه دولت به کلی خالی شده بود و فقر بر زندگی ها سایه افکنده بود. خانواده حاج عباسقلی آقا نیز، از این وضع مستثنی نبود. در آن اوضاع و احوال، صدیقه خانم، بانوی خانه ای بود که جمعیت ثابت آن ۲۳ نفر بود و باید با وجود بی پولی و مقروض بودن شوهر، امور این خانواده پرجمعیت و پررفت و آمد را به گونه ای آبرومند اداره می کرد. گاه آن ماهی پنج تومانی که بابت مخارج شخصی خود از شوهر می گرفت نیز، هفت هشت ماهی به تعویق می افتاد و او را شرمنده کلفت ها و طلبکاران خانگی می ساخت.

آن سال انگار که در روستاهای ورامین و شهریار هم که عباسقلی آقا به دهداری و اجاره داری آن مشغول بود آفت افتاده بود و خشکبار زمستانی مثل سال های گذشته موجود نبود. با این همه اگر هیچ نبود، کاسه داغ محبت که بود، هنوز هم سفره بزرگی می انداختند، به دور هم جمع می شدند و خوراک هرچه که بود، سرکه شیر، نان و پنیر، یا آبگوشت را در میان سفره می گذاشتند (۴: ۵۱).

حاج آقا همچنان درگیر رفت و آمدهای اجتماعی و سیاسی خود بود که در وضع آشفته اجتماع آن روز، این رفت و آمدها بیشتر هم شده بود. گاه می شد شب ها که برای رفتن به این گونه مجالس از خانه خارج می شد، می گفت: «شام بخورین منتظر من نباشید.» و صدیقه خانم مانند همیشه پاسخ می داد: «شام دست خورده می شه، همه با هم شام می خوریم.» (۴: ۴۸).

احمدآقا، بزرگترین برادر مهدی که مدیر یکی از دبستان‌های چهارکلاسه دولتی بود، برای اهل خانه شرح می‌داد که چه طور حقوق معلمینش چند ماه عقب افتاده و وزارت مالیه به جای حقوق به آنها حواله آجر و گچ و کاه و یونجه داده‌اند، که در بازار بفروشند. زمستان فرامی‌رسید و شاخسار برهنه درختان را سپیدپوش می‌کرد، بی‌آنکه نوید سپیده‌دم بهاری را به همراه داشته باشد.

* * *

یکی از روزهای اوایل اسفند آن سال بود. مهدی که همچون همیشه صبح زود از خانه خارج شده و عازم مدرسه بود، وقتی پا به خیابان گذاشت از آنچه دید، متعجب شد. صبح به آن زودی قزاق‌های سوار در خیابان چه کار می‌کردند؟ سرش را که بالا کرد، دید روی بام کمیسری خیابان فرمانفرما، چند قزاق هم پشت مسلسل نشسته‌اند. چهره‌های مردمی که تک و توک در خیابان دیده می‌شدند، نیز بهت‌زده و سردرگم می‌نمود.

بر شتاب گام‌هایش افزود. وارد مدرسه که شد، دید انتصارالعلماء مدیر مدرسه، بچه‌ها را در حیاط به صف کرده، برایشان سخنرانی می‌کند، او هم به صف دانش‌آموزان درآمد. مدیر می‌گفت: «... باید تسلیم اوضاع شد... وقتی شازده فرمانفرما اعلامیه می‌دهد که مملکت باید جمهوری شود، لابد بهتر از ما اوضاع و احوال را می‌فهمد...» (۸۹:۴).

معلوم شد شب گذشته که مردم تهران را خواب دربروده بود، عده‌ای قزاق از دروازه قزوین به شهر ریخته‌اند و پس از تصرف شهربانی و وزارت جنگ، عده‌ای از رجال مملکت را نیز دستگیر کرده‌اند. این کودتا به سرکردگی رضاخان، فرمانده دیویزیون قزاق و همراهی سید ضیاءالدین طباطبایی، مدیر روزنامه رعد، و متمایل به انگلیسی‌ها انجام یافته بود.^۱

۱. ژنرال آیرون‌ساید انگلیسی، با عملی‌نشدن قرارداد ۱۹۱۹، برای استقرار قدرت بلامنازع انگلستان بر ایران، طی چند جلسه ملاقات‌هایی که با رضاخان میرپنج، فرمانده قزاق‌هایی که از رویارویی با نیروهای جنگل‌گریخته، به قزوین آمده بودند، داشت و به همراهی سید ضیاءالدین طباطبایی، طرح کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ را ریختند (مسعود بهنود، از سید ضیاء تا بختیار، تهران، نشر علم، ۱۳۶۸، ص ۲۲).

فردای آن روز، مردم با حیرت و نگرانی گرد اعلامیه‌هایی که به در و دیوار شهر زده شده بود، جمع شده بودند. این اعلامیه‌ها که بر صدرش جمله «حکم می‌کنم!» با حروف بزرگ به چشم می‌خورد، با امضای رضاخان میرپنج، به لحن آمرانه‌ای مردم را تهدید و دعوت به سکوت و اطاعت از اوامر خود و مقررات حکومت نظامی می‌کرد.

* * *

در چنین حال و هوایی، مردم تهران آماده استقبال از نوروز ۱۳۰۰ شمسی می‌شدند. حاج‌آقا که وضعیت شهر را برای گذراندن سال تحویل و تعطیلی خوشایند نمی‌دید، در اواسط اسفندماه، خانواده را به مقصد قم حرکت داد. آنها سوار بر دلیجان به قم رفتند تا تحویل سال رادر حرم حضرت معصومه بگذرانند. به مقصد که رسیدند، باران همچنان می‌بارید و به دنبالش سیل عظیمی به راه افتاد که پل رودخانه شور را با خود برد. به‌ناچار دوسه ماهی در این شهر ماندگار شدند.

روزی که به تهران رسیدند، فردایش، امتحانات نهایی کلاس‌های ششم ابتدایی در دارالفنون، انجام گرفت. مهدی دربرابر دلهره و نگرانی خود، توکلت علی‌الله گفت و با دروسی که در دوسوم مدت تحصیل آموخته بود، در جلسه امتحان حاضر شد. نگرانی عمده‌اش بابت درس تاریخ، به‌ویژه تاریخ اروپا بود که مطالعه چندانی در زمینه آن نداشت و امتحانش به‌صورت شفاهی برگزار می‌شد.

مترجم السلطنه، ابتدا از او سؤالی در مورد آتن کرد. پاسخ صحیحی شنید و سپس پرسید: «سه نفر از پادشاهان بزرگ دنیا را نام ببر!» مهدی که این مطلب را در صحبت برادر بزرگترش شنیده بود، پاسخ گفت: «نادرشاه، پطر کبیر و شاه‌عباس!» ممتحنین نگاهی به هم انداختند و مترجم السلطنه به او گفت: «بارک‌الله، برو...»

درحالی که پای از جلسه بیرون می‌گذاشت، خدا را شکر می‌کرد که با وجود

مشکلاتی که پیش آمده بود، توانسته است از عهده امتحان برآید و سال آینده گام به مقطع تحصیلات متوسطه بگذارد (۴: ۶۱).

کتابنامه

۱. اسناد محرمانه وزارت خارجه بریتانیا درباره قرارداد ۱۹۱۹ ایران و انگلیس، ج ۲. ترجمه جواد شیخ الاسلامی. تهران، مجموعه انتشارات ادبی و تاریخی موقوفات دکتر محمود افشار یزدی، ۱۳۶۷.
۲. بازرگان، فرشته. تهران، مصاحبه، ۱۳۷۸.
۳. بازرگان، مصطفی، تهران، مصاحبه، ۱۶ مهر ۱۳۷۸.
۴. بازرگان، مهدی، خاطرات بازرگان، پیشین.
۵. بازرگان، نیره. تهران، مصاحبه، ۱۴ فروردین ۱۳۷۹.
۶. بهنود، مسعود. از سید ضیاء تا بختیار، تهران، نشر علم، ۱۳۶۸.
۷. علی بابایی، غلامرضا و آقای، بهمن، فرهنگ علوم سیاسی. ج ۱. واژه‌های سیاسی. تهران، نشر ویس، ۱۳۶۶.
۸. مستوفی، عبدالله. شرح زندگانی من. پیشین.

فصل سوم

نوجوان

من در این تاریکی،
امتداد تر بازوهایم را،
زیر بارانی می‌بینم
که دعاهای نخستین بشر را ترکرد.
سهراب سپهری

خانه‌ای در زیر باران

سپیده هنوز سر نزنده بود، که از اتاق‌ها صدای تلاوت قرآن به گوش می‌رسید. آن روز هم همچون روزهای دیگر آن خانه، با کلام خدا آغاز می‌شد. کلامی که جان‌هایشان را در چشمه‌های پاک‌ترین حقیقت‌ها فرومی‌شست و رفتارشان را پالایش می‌داد. داشتن‌های ارزشمندشان را سپاس می‌گفتند تا برخی نداشته‌ها را، ارزشی ننهادند.^۱

در یکی از اتاق‌های این خانه، اتاقی بود که مهدی و مصطفی، دو برادر پشت هم در کنار یکدیگر، گاه به خوشی و رفاقت و گاه به دعوای کودکانه، روزهایشان را سپری می‌کردند. یک طرف اتاق طاقچه مصطفی بود: سلیقه خاصی در تزیین آن به کار رفته بود و با انواع تصاویر و چراغ‌های رنگارنگ

۱. مرحومه خانم نیره بازرگان - خواهر مهندس بازرگان - در این باره چنین گفت: «همه اهل منزل اهل قرآن و نماز بودند. حتی خدمتکارهای خانه. خواهرهایم هم، صبح‌ها که بیدار می‌شدند، یک صفحه قرآن می‌خواندند. مادرم برای ماه‌های رجب و شعبان، به خصوص شب‌های چهارده و پانزده شعبان، دعاهایی داشتند که حتماً می‌خواندند. اوقاتی می‌شد که عذر شرعی داشتند و نمی‌توانستند نماز بخوانند، گریه می‌کردند که چرا نمی‌توانم دعا را بخوانم.» (مصاحبه با نیره بازرگان، تهران، ۱۴ فروردین ۱۳۷۹).

جلوهای داشت و آن سوی دیگر، طاقچه مهدی: ساده ساده. تنها چیزی که بر رویش توجهی جلب می‌کرد، کتاب‌هایی بود که با نظم خاصی، بر روی هم چیده شده بود.

آن روز، بنا به سنت هر روزه، قرآن می‌خواندند. برادر کوچکتر، مصطفی که سیزده سال بیشتر نداشت، به تازگی آموخته بود که قرآن را به شیوه قاریان و با صوت بخواند. آن روز برای نخستین بار به خود جرأتی داده و در مقابل برادر، قرآن را به این شیوه خواند. وقتی تلاوت قرآن را به پایان رساند، با نگاهی پراشتیاق، نظر برادر را جویا شد. برای لحظه‌ای سکوت برادر بزرگتر، فضای اتاق را از انتظاری بیم‌آلود آکند.

سپس مهدی رو به برادر کرده، گفت: «این زحمت را نکش! قرآن، خوانده و فهمیده شود مهم است... به جای این به معنی دقت بکن. ببین می‌خواهد به تو چه بگوید...» مهدی نوجوان، خود در اجرای احکام دین، جد و جهد بی‌اندازه‌ای نشان می‌داد. تا آنجا که در وضو دچار وسواس غریبی شده بود و یک وضو را چندین و چند بار به تکرار انجام می‌داد. این کار، خاصه در آن زمستان سرد، بر او دشوار می‌نمود. پدر، از این قضیه خبر یافت. آن روز، پیش از طلوع که مهدی یخ حوض را با آفتاب و روشویی می‌شکاند تا وضو سازد، پدر را بالای سر خود دید. حاج آقا پسر را مورد خطاب قرار داده گفت: «وضو بگیر تا ببینم!» مهدی آداب وضو را یک به یک انجام می‌داد و به محض اینکه می‌خواست تکرار کند، پدر با آن جذب و جدیتی که داشت، می‌گفت: «کافیست!» و این چنین بود که وسواس از سرش افتاد^(۱).

برف همچنان می‌بارید. به خانه که رسید پرده را بالا زد و وارد اندرونی شد.

دید که اهل خانه بساط کرسی را برپا کرده‌اند و مشغول گپ‌زدن‌اند. مادر داشت برای احمد آقا، درد دل می‌کرد: «هر سال به حاج آقا می‌گم، پاییز نشده، سفارش خاک زغال بدید، تا سر فرصت با قیمت ارزان بخریم. بازهم امسال مجبور شدیم این وقت سال مشدی محمدعلی را بفرستیم و این خرده‌زغال‌های داغون و بی‌حال نصیبمان بشود... آن هم با این قیمت...» (۲: ۴۰).

سر سفره، صحبت از این بود که چه کسی می‌تواند عروس یا داماد شود. مادر گفت: «پسر، باید اول یک نون و آبی داشت باشه، تازن بگیره!» مهدی یک لیوان آب، یک دستش گرفت و تکه‌ای نان در دست دیگر: «من حالا هم آب دارم و هم نون!» و مادر به خنده گفت: «این طور نه!» (۱).

آن روز ابوالقاسم، برادر بزرگترش که به تازگی از دارالفنون فارغ‌التحصیل شده بود، پس از یک ماه استخدام در اداره حسابداری شرکت تلفن، حقوق خود را که ۲۶ تومان وجه نقد بود به خانه آورده بود. مهدی با خودش حسرت می‌خورد و می‌اندیشید: آیا می‌شود من هم یک روزی کاری پیدا کنم و حقوق بگیرم؟ در ورنش احساس می‌کرد، انگار از هریک از خواهر برادرها به جهتی عقب‌تر است. وقتی می‌دید مادر در اثر قرض و بی‌پولی پدر تا این اندازه در مضیقه است، آرزو می‌کرد ای کاش بتواند روزی مادرش را از این وضعیت نجات دهد.

درحالی که با تحسین به برق ۱۳۰ سکه دوزاری که روی طاقچه چیده شده بود نگاه می‌کرد، رو به برادر کرده گفت: «من اگر جای تو بودم، نصف این پول‌ها را می‌دادم به خانم.» (۲: ۲۰).

۱. در فیلم «نقشی به یاد» آقا مصطفی بازرگان خاطره‌ای از پدر نقل می‌کند: «پدرم بسیار متقی بود و در حد و رع. یادم می‌آید بچه بودم، روزی در کوچه پشت سر پدر می‌رفتم. دستم را گرفته بودم و به دیوار کاهگلی کوچه می‌کشیدم و راه می‌آمدم. پدر برگشت نگاهی به من کرد و گفت: «هر ذره خاکی که از انگشت تو می‌ریزد، باید جواب آن را بدهی، دیوار خانه مردم است.» (نقشی به یاد، ساخته مرحوم محمدرضا شریفی، هنوز اکران نشده است).

آب کم جو، تشنگی آور به دست

تا بجوشد آبت از بالا و پست

مولوی

پرسشی که پاسخی طلب می‌کرد

دو سال گذشته بود و رفته‌رفته این نوجوان سر به زیر، به جوانی آراسته و متین بدل می‌گشت. در خانه، همچون سایر خواهر برادرها، وظایف کوچک و بزرگ بیشماری به او محول می‌گردید، از آب‌دادن باغچه و علف‌چینی گرفته تا خالی‌کردن آب حوض و نیمه‌شب‌ها پرکردن یخدان‌ها...^۱ یکی از این وظایف چای‌بردن و برگرداندن استکان‌ها، در میهمانی‌های تالار بیرونی خانه بود. در آن زمان خانه حاج عباسقلی آقا، محل رفت و آمد و برو بیای اعضای اتحادیه تجار به شمار می‌رفت.

آن روز، هنگامی که سینی به دست وارد تالار شد، بحث به اوج خود رسیده بود. یکی از تجار که به نظر صاحب سِمَت و عنوانی می‌آمد با هیجان می‌گفت: «دولت باید یک فکری بکند! باید جلوی این سیل واردات را گرفت! نباید گذاشت این سکه‌های نقره، پشتوانه پول مملکت، این چهار تا دوزاری و یک قرانی حلقه‌دار، که زن‌های دهاتی گوشواره می‌کنند، این طور از مملکت خارج

۱. مرحومه خانم نیره بازرگان در این باره نقل می‌کند: «پدر و مادر ما اصرار داشتند که در خانه کار بکنیم. بر سر سفره ظرف را به دست من می‌دادند. می‌گفتند: برو از آب‌انبار آب بیار. تا آنجا مسافتی راه بود. مضافاً به اینکه باید بیرون از اتاق و در سرمای شب این راه را می‌رفتم. وقتی می‌رفتم، دایه‌ام مرا دید، پرسید: کجا می‌روی، چرا تو باید توی این سرما بیرون بیایی؟ پدرت هفت تا نون‌خور دارد (منظورش به کارگرها بود)... نمی‌خواستند بچه لوس بار بیاید. داداش مهدی آش رشته دوست نداشت. مادرم می‌گفتند: اگر هم دوست ندارد، چیز دیگری برایش درست نمی‌کنیم. همه باید یکسان بخورند.» (مصاحبه با نیره بازرگان، همان).

شود!» مهدی که توجهش جلب شده بود، در کناری نشست و شنید که دیگری می‌گفت: «ارزش نقره هر روز پایین‌تر می‌آید، آن هم با کشف این معادن جدید... پشتوانه باید از طلا باشد نه نقره!...» آنگاه شروع به نگاشتن نامه‌ای اعتراض‌آمیز به مقامات دولتی کردند (۲: ۲۹).

* * *

آن روزها، اندک اندک از دنیای پر رمز و راز نوجوانی به در می‌آمد و درگیر مباحث جدی فکری و اجتماعی می‌گشت. با حضور در جلسات بحث، اشتیاقش به شرکت در آنها نیز فزونی می‌یافت. در سال ۱۳۰۳، بنا به پیشنهاد آیت‌الله سید ابوالحسن طالقانی و استقبال پدر، جلساتی به‌طور منظم در منزل پدر به‌منظور تبلیغ دینی و جوابگویی به مخالفان اسلام و مبارزه با بهائیت تشکیل می‌شد.

افراد بسیاری از مبلغان اهل کتاب و ادیان بهایی و... در این مجالس رفت و آمد داشتند و برای بازرگان جوان که شاهد مسلمان شدن عده‌ای از آنها بود، این مباحث و برخورد آزاد عقاید و افکار، بسیار جالب بود.

* * *

روزی در یکی از این جلسات که به مناسبت مسلمان شدن یک جوان یهودی برپا شده بود شرکت کرده بود. پدر، جوان را برای ناهار نگاه داشت. پس از صرف ناهار، مهدی جوان، رو به روحانی حاضر در مجلس کرد و گفت: «چند سؤال داشتم.» او با گشاده‌رویی جویای سؤال شد. پرسید: «ما درس خوانده‌های علوم جدید، عقیده داریم که زمین گرد است و به دور خورشید می‌چرخد. بفرمایید هفت آسمان و پنج آسمان چه معنا دارد؟»

مرد که آشکارا ناراحت شده بود، پاسخ داد: «هر چیزی طبیعتش گرد است، حتی آب را هم که به هوا بپاشند، به‌صورت گلوله‌هایی بر زمین برمی‌گردد!» مهدی جوان که این توضیح او را قانع نکرده بود، با تعجب سخنان او را دنبال می‌کرد:

«همه این حرف‌های فرنگی‌ها، اعم از علم و فلسفه غلط است. علمای فرنگی

یا معاندند یا شعور ندارند و یا که دیوانه‌اند! با اینکه می‌دانند اسلام حق و برتر است، مسلمان نمی‌شوند. پس تعمد دارند. من نظراتشان را قبول ندارم!» (۲: ۱۴۰).

او، با این‌گونه پاسخ‌ها راضی نمی‌شد. بنای ایمانی را که از کودکی در تار و پود وجودش ریشه دوانده بود، اینک در برابر سیل امواج بی‌دینی، که از آموزه‌های علوم جدید برمی‌خاست، بی‌دفاع می‌دید.

جو عمومی به‌گونه‌ای بود که درس‌خوانده‌های علوم جدید، مرعوب و مجذوب مغرب‌زمین بودند و پذیرفته بودند که عقیده دینی و علوم جدید در ضدیت با یکدیگرند. بسیاری دست از دیانت کشیده بودند و یا حداکثر تقیه می‌کردند. او برای آموختن علم جدید اشتیاق بسیار داشت، اما هراسی پنهان، آزارش می‌داد: نکند یک وقت آن آب زلال، از انگشتانش به در رود؟ نکند آن شعله فروزان که دلش را گرما می‌بخشید و زندگی‌اش را معنا، به یکباره دود شود و به هوارود؟

دنیای اتم‌ها و مولکول‌ها و سلول‌ها، شگفت‌آور می‌نمود، اما اگر در پس آن خدایی که آغاز و انجام هر چیز و تعالی‌بخش آن است، نباشد، این همه به چه کار خواهد آمد؟ انسان بدون خدا، بی‌عشق است و اگر عشق و خدا نباشند، پس انسان چیست؟ این چنین بود که ذهن جستجوگرش را سرگشته دریای پرسش‌های بی‌جواب می‌یافت تا اینکه در مدرسه دارالمعلمین، کسی را یافت که می‌توانست پاسخگوی بخشی از این پرسش‌ها باشد.

* * *

با ورود میرزا ابوالحسن خان فروغی^۱ مدیر مدرسه، صداها به یکباره

۱. میرزا ابوالحسن فروغی، برادر ذکاءالملک فروغی، آخرین نخست‌وزیر رضاشاه و مؤلف سیر حکمت در اروپا. بازرگان خود درباره دیگر اساتید دارالمعلمین می‌گوید: «من این شانس را در زندگی داشتم که در دوران تحصیل با اساتیدی آشنا می‌شدم که از پایه‌گذاران علوم و فرهنگ جدید و خدمت‌گزاران بزرگ کشورمان بوده‌اند: میرزا عبدالعظیم خان (قریب) معلم زبان و ادبیات فارسی، سرتیپ عبدالرزاق خان بغایری، معلم نقشه‌کشی که چهارشنبه‌ها، خود شاگردانش را به تپه‌های شمال تهران می‌برد و آموزش می‌داد. حتی ناهارشان را - باقالی‌پلو -

خاموش شد و دانش‌آموزان، از جای خود برخاستند. او علاوه بر مدیریت مدرسه، در یک کلاس درس اکتشافات جغرافیایی می‌داد، در کلاس دیگر مسائل اجتماعی را بازگو می‌کرد و در این کلاس، تفسیر قرآن می‌گفت. آن روز در شروع بحث، بر سر تخته سیاه نوشت:

«إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ» و درحالی که گج را در جای خود قرار می‌داد، با چشمان نافذش در چهره‌های دانش‌آموزان نگریست و گفت: «این است آنچه می‌خواهم بگویم! ما باید از خودمان شروع کنیم...».

بازرگان جوان، مسحور کلام استاد، چشم از او بر نمی‌گرفت و فروغی که نگاه جستجوگر شاگرد با استعدادش^۱ را بر خود احساس می‌کرد، با هیجان و اشتیاق بیشتری بحث را ادامه می‌داد. آنچه در گفته‌های فروغی مجذوبش می‌ساخت، این بود که او علاوه بر ترجمه و تفسیر قرآن، به تفهیم آیات و اثبات حقانیت آنها بر مبنای نظریات علمی و تاریخی و اجتماعی می‌پرداخت. او گردش طبیعت را به زبان قرآن تفسیر می‌کرد، مثلاً در بحث جلسه گذشته که بازرگان جوان از آن لذت فراوان برده بود، در تفسیر آیه نور، از تئوری‌های آپتیک بهره جسته بود (۲: ۶۴؛ ۴: ۱۶).

با شرکت در این جلسات چه حال خوبی یافته بود. رفته‌رفته احساس می‌کرد که می‌توان نهال ایمان را بدون ترس به تندباد اندیشه‌ها و پرسش‌های جدید روز سپرد. در نوع تفسیر فروغی، تضادهای علم و دین رنگ می‌باخت و این برای او تجربه‌ای دلچسب بود.

را از منزل خود می‌آورد. میرزا محمودخان شیمی، معلم شیمی، میرمهدی خان ورزنده، معلم ورزش که تخصص ورزش را از کشور بلژیک گرفته بود و مروج ورزش در ایران به سبک جدید بود. (مهدی بازرگان، خاطرات... ص ۷۵-۶۸)

۱. طبق سندی که در دست است، استاد، شاگرد خود را به‌خوبی می‌شناخته و حتی می‌توانسته است آینده او را پیش‌بینی کند. در پرونده بازرگان موجود در وزارت معارف، نظر فروغی درباره بازرگان موجود است: «از محصلین دارلمعلمین، جوان باهوش و خیلی حساس است. قابل توجه مخصوص، چون ممکن است برحسب پیشامد و مناسباتی که برای او فراهم شود، مرد بزرگی شود و یا اخلاقاً فاسدگردد و اگر خراب شود، خیلی محل تأسف خواهد بود. ابوالحسن فروغی.» (حسن یوسفی اشکوری، در تکاپوی آزادی... ص ۴۵).

دو پایه زیر نیش مار خفتن سه پشته روی شاخ مور رفتن
تن روغن زده با زحمت و زور میان لانه زنبور رفتن
به کوه بیستون بی‌رهنمایی شبانه با دو چشم کور رفتن
برهنه زخم‌های سخت خوردن پیاده راه‌های دور رفتن
میان لرز و تب با جسم پرزخم زمستان توی آب شور رفتن
به پیش من هزاران بار بهتر که یک جو زبر بار زور رفتن
ملک الشعراء بهار

آنجا که استبداد باشد، نیکویی چگونه معنا خواهد یافت؟

در کلاس درس چهارم متوسطه دارلمعلمین، جز صریر دویدن قلم‌ها بر روی کاغذ، صدایی به گوش نمی‌رسید. معلم زبان انگلیسی، پروفیسور صدیق اعلم، ساعت جیبی خود را درآورده، نگاهی به آن انداخت و گفت: «برای امروز دیگر کافیسیت، متن جلسه آینده را خودتان یک بار از کتاب شویتزر بخوانید» (۵). می‌خواست از جایش بلند شود که انگار مطلبی به یادش آمده باشد، رو به دانش‌آموزان کرد و گفت:

«همان‌طور که می‌دانید، در این زلزله سلماس، خسارت زیاد وارد شده. مردم باید کمک کنند. شما هم باید کمک کنید. از پدران‌تان پول بگیرید و فردا به مدرسه بیاورید...» او در صحبت‌هایش به نحوی بر این مطلب تأکید کرد که انگار

پول آوردن یا نیاوردن شاگرد بر روی نمره درس او مؤثر خواهد بود. فردای آن روز، معلم اسامی شاگردان را به ترتیب و یک به یک می خواند. جلوی نام هرکس مبلغی را که به فراخور حال، تقدیم کرده بود، نوشته بود. به نام بازرگان که رسید، دید که چیزی نپرداخته است. با لحن طعنه آمیز رو به دانش آموزان کرده، گفت: «بازرگان که پدرش پولدار است،^۱ چرا چیزی نداده؟» (۲: ۱۸۱).

کلاس درس تعطیل شده بود و با اینکه اغلب دانش آموزان بیرون رفته بودند، هنوز چند تنی برجای خود نشسته بودند و انگار که در میان آنها، بحث داغی درگرفته بود. این بحث داغ که در آن روزهای سرد و خزان زده آبان ۱۳۰۴ نُقل تمام محافل بود، صحبتی نبود جز جلسه تاریخی مجلس شورای ملی و تقدیم پیشنهاد انقراض سلسله قاجاریه و به عهده گرفتن حکومت موقت به وسیله رضاخان.

رضاخان سردار سپه که تلاش هایش برای به کرسی نشاندن جمهوریت عقیم مانده بود، حال با روش های جدیدی برای کسب قدرت تلاش می کرد.

بازرگان جوان که تازه وارد بحث شده بود، گفت:

«می دانید وقتی پیشنهاد مطرح شده، مدرّس چه گفته؟ حاج آقا، از زبان خودش شنیده اند در جواب رئیس جلسه که گفته به چه اعتراض دارید؟ ماده اش را بفرمایید. گفته ماده اش این است که خلاف قانون اساسی است! هزار رأی هم که بگیرید، خلاف قانون است!».

و دوست دیگر در ادامه صحبت گفت: «می گن، از روز استیضاح که مردم زنده باد مدرّس، مرده باد سردار سپه راه انداخته اند، سردار سپه بدجوری کینه مدرّس را به دل گرفته، حتی تهدید به مرگش کرده.» (۶).

یکی از رفقا که شوخ طبع تر بود، شعر عارف را که به طرفداری از سردار سپه می سرود، خواند:

1. His father is so rich.

باد سردار سپه، زنده به ایران عارف

کشور رو به فنا را به بقا خواهد برد!

و رفیق دیگر با خواندن شعری که ملک الشعراء، بر سر زبان ها انداخته بود، در

جواب با انگشت روی میز ضرب گرفت که:

در پرده جمهوری، کوبد در شاهی

ما بی خبر و دشمن طماع زرنگ است!

(۷: ۱۴-۱۵)

درحالی که مهدی جوان شانه به شانه صمیمی ترین دوستش، محمد قریب^۱ از کلاس خارج می شد، محمد از او پرسید: «راستی... آقای صدیق از دستت ناراحت شد... حاج آقا که خودشان دارالاطعام راه می اندازند... چه طور شد که این پول را به تو ندادند؟».

مهدی که نمی خواست زیر بار تحمیل و اجبار برود، شانه ای بالا انداخت و

گفت: «من اصلاً خودم به آقا چون نگفته بودم، کار خیر که به اجبار نیست» و به طنز افزود: «هرچند که حاج آقا چندان هم پولدار نیست!».

کتابنامه

۱. بازرگان، مصطفی، تهران، مصاحبه، ۱۶ مهر ۱۳۷۷.
۲. بازرگان، مهدی، خاطرات در گفتگو با سرهنگ علامرضا نجاتی: شصت سال خدمت و مقاومت. ج ۱، تهران، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۷۵.

۱. دکتر محمد قریب، فرزند حاجی میرزا علی اصغر گرگانی (قریب)، پایه گذار طب اطفال در ایران، استاد دانشکده پزشکی دانشگاه تهران. مهندس بازرگان درباره پاگرفتن این دوستی می گوید: «آشنایی و دوستی ما از نخستین برخورد در کلاس چهارم دارالمعلمین و شاگرد میرزا عبدالعظیم خان گرگانی (قریب) آغاز شد و پیوند پایدار یافت. هر دو معتقد به فرایض و بازاری زاده بودیم. پدرش در سرچشمه حجره بزازی داشت و از معتمدین گرگان بود.» (خاطرات، پیشین)

۳. بازرگان، نیره. تهران، مصاحبه، ۱۴ فروردین ۱۳۷۹.
۴. برزین، سعید، زندگینامه سیاسی مهندس مهدی بازرگان، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۴.
۵. صدیق، عیسی. یادگار عمر. ج ۱، تهران، بی نا، ۱۳۴۰.
۶. مکی، حسین. مدرّس قهرمان آزادی. ج ۲، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۹.
۷. ملکی، خلیل. خاطرات سیاسی. با مقدمه دکتر محمدعلی (همایون) کاتوزیان، تهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۱.
۸. نقشی به یاد، تهیه کننده محمدرضا شریفی. تهران، بنیاد فرهنگی مهندس مهدی بازرگان، هنوز به اکران درنیامده است.
۹. یوسفی اشکوری، حسن. در تکاپوی آزادی: سیری در زندگی، آثار و افکار مهندس مهدی بازرگان، ج ۱، تهران، انتشارات قلم، ۱۳۷۶.

فصل چهارم

دور از خانه

ای بسا کس رفته تا روم و هری
ای بسا کس رفته ترکستان و چین
طالب هر چیزی ای مرد رشید
او ندیده هیچ جز افسونگری
او ندیده هیچ غیر از مکر و کین
جز همان چیزی که می جوید ندید
مولوی

کوله بار سفر

نخستین پرتوهای آفتاب از لابه لای شاخ و برگ درختان سرک می کشید. در محوطه باغ سعدآباد، به جز سر و صدای گنجشک ها صدایی شنیده نمی شد. گاه صدای چرخ درشکه ای، یا رد شدن اتومبیلی سکوت را می شکست.

در داخل باغ، روبروی حوض عمارت ظل السلطان، جوانانی آراسته، صف کشیده بودند. همه کلاه پهلوی بر سر داشتند. کت و شلوار خاکستری که بر تنشان بود، انگار هم الآن از زیر دست خیاط بیرون آمده بود. هرکسی برجای خود ایستاده بود. فضا از دلهره و انتظار سنگین می نمود.

از برو بیای آژانها و آب و جاروی خیابانها، مردم دور و اطراف دانسته بودند که شاه به وزارت معارف می رود. در آن صبح شهریورماه ۱۳۰۷ قرار بود اولین دسته از محصلان اعزامی به حضور رضاشاه معرفی شوند (۵: ۱۷). این محصلان، در نخستین مسابقه وزارت معارف شرکت کرده بودند. آنها از میان

خیل فارغ‌التحصیلان متوسطه آن سال و سال‌های قبل برگزیده شده بودند و قرار بود فردای همان روز، برای تحصیلات عالی رهسپار اروپا شوند.^۱ این اولین باری بود که جوانانی برآمده از طبقه متوسط جامعه، به چنین فرصتی دست می‌یافتند. فرصتی که زمینه‌ساز رویدادهایی بود که زندگی‌هایشان را به گونه‌ای دیگر رقم زد. در میان این چهره‌های نگران و امیدوار، مهدی بیست و یک ساله با سر و روی اصلاح‌شده و مرتب، به چشم می‌خورد. نگاهش کراوات تازه و خط تیز اتوی شلوارش را دنبال می‌کرد. افکارش هر لحظه به سوی پر می‌کشید.

فرنگ‌رفتن و تماشای عجایب آن دیار، برای جوان‌ها حکم خواب و خیال را داشت. گردش و خوشگذرانی آن به رویا و آرزو می‌ماند. درس خواندن به خرج دولت و بازگشت به ایران، شغل و موفقیت آینده را نیز تأمین می‌کرد.

تشریفات و مقدمات این سفر، بر روی هم برای مهدی جالب و سرگرم‌کننده بود. بعد از قبول شدن در مسابقه، آنها را در تالار وزارت معارف جمع کرده بودند، به آنها کراوات زدن یاد داده بودند. بعد هم دست هرکس یک چمدان بزرگ و یک کیف سفری داده بودند. مهدی این وسایل را به خانه برده بود. وقتی چمدان را باز می‌کرد، فریادهای تعجب و تحسین نیز و بقیه خواهرها از هر سو برخاسته بود! در داخل این چمدان هر چیزی را می‌شد پیدا کرد! دو دست کت و شلوار خوش‌دوخت، کلاه شاپو، لباس زیر و رو... و پیراهن مردانه فرنگی!^(۳)

روز دیگر، وزیر معارف، به افتخار این جوانان، میهمانی شاهانه‌ای ترتیب داده و پذیرایی آن را کافه لندن برعهده گرفته بود. این اولین باری بود که مهدی

چنان تشریفات را برای غذا خوردن - به شکل فرنگی آن - تماشا می‌کرد. میزهای شام هشت نفره بوده، درمقابل هرکس، صورت غذا، چند جور کاسه و بشقاب، چند نوع کارد و چنگال و قاشق و چند لیوان گذاشته بودند. مرد میانسال و موقری که لباس رسمی بر تن داشت، در میان میزها می‌چرخید و برای آنها توضیح می‌داد که:

این چنگال برای خوردن آن ماهی است... دستمال سفره را این‌جوری بگذارید روی پایتان... چنگال را بدهید دست چپ، کارد را بگیرد دست راست... تیمورتاش وزیر دربار، برایشان نطق کرده بود و گفته بود: «ما دیگر پیر شده‌ایم، حال نوبت شما جوان‌هاست.»^(۲: ۱۴۹)

شادمانی موفقیت مهدی و سفر قریب‌الوقوعش برای او و خانواده‌اش خالی از تردید و نگرانی نبود بسیاری از مردم، روی آوردن به علوم جدید را با عقاید دینی سازگار نمی‌دیدند. در میان خانواده‌های متدین، رفتن به فرنگ بدون اشکال و مسأله نبود. نجس خواندن فرنگی، ناپاک دانستن غذای او، طهارت و نماز خواندن در آنجا، فکر خانواده‌ها را به خود مشغول می‌داشت.^۱

۱. آقای مصطفی بازرگان در توصیف جو عمومی خانواده‌های متدین - از جمله خانواده خود در آن دوران - چنین می‌گوید: «روزی پسر معزالسلطان (صاحب اولیه و فروشنده خانه پدری مهندس بازرگان) برای من تعریف می‌کرد: ... من خیلی علاقه‌مند بودم برادر بزرگترم داماد شود از دو نظر، یکی اینکه برادرم داماد شود و دوم اینکه بعد از او نوبت من است... خواستگاری‌های متعدد می‌رفتند... تا روزی توصیف دختری را مادر و خواهرم برای برادر کردند... برادر موافقت کرد. مدتی گذشت، خبری نبود. در همین حیاط نارنجستان، من بودم و برادرم به زحمتی به خودم جرأت و جسارت دادم و پرسیدم: داداش با اینکه دختر آخری را شما پسندیدی، پس چرا تأخیر شده؟ در این حیاط نارنجستان با اینکه غیر از من و برادرم کسی نبود، دهان به گوش من گذاشت، خیلی آهسته گفت: به طوری که تحقیق شده برادر این دختر، مخفیانه شرب خمر می‌کند (شراب می‌نوشد). ببینید چقدر معصیت قبیح بود. خاله من می‌آمد خانه ما سر شام می‌نشست... گوشه‌ای از صورت او را شوهر خواهر نمی‌دید... فساد و بدجنسی نبود... قید فوق‌العاده‌ای بود که مرد نامحرم در محیطی که زن نامحرم است، درنگ نداشته باشد. بنابراین... حتی اگر یکی از دامادها را دعوت کرده بودند برای شام یا ناهار، این داماد در حیاط بیرونی متوقف می‌ماند تا خانم‌های حیاط یا به اتاق بروند یا چادر سر کنند.» (مصاحبه با مصطفی بازرگان، پیشین).

۱. در آن زمان (دهه ۱۳۱۰ ه. ش.) با وجود تمام برنامه‌های نوسازی، هنوز فقط حدود ۷۰۰ مدرسه جدید (دوره متوسطه) برای کل جمعیت ۱۰ میلیونی ایران وجود داشت (سعید برزین، پیشین، ص ۱۸) به همین دلیل قانونی از تصویب مجلس گذرانده شد که به موجب آن از سال ۱۳۰۷، شش دوره از فارغ‌التحصیلان طب، حقوق، معلمی و... به اروپا اعزام شوند. آن سال، وزارت فواید عامه نیز ۱۰ نفر برای راه‌آهن و ذوب‌آهن اعزام می‌کرد (خاطرات بازرگان، پیشین، ص ۱۴۴).

مهدی، این قبیل نگرانی‌ها را با ملااحمد نخجوانی – از بستگان روحانی خود – درمیان گذاشته بود و پاسخ شنیده بود:

«اگر به نیت تبلیغ دین و اسلام بروی، اشکالی ندارد که گوشت ذبح شده آنها را هم بخوری!» مهدی که در اصل دلمشغول نگرانی‌های عمده تری بود، با خود می‌اندیشید: «من اگر بتوانم، دین و ایمان خودم را حفظ کنم، بقیه‌اش فعلاً پیشکش!» (۲: ۱۴۸).

تا روزی فرارسید که می‌بایست برای کسب اجازه سفر، به نزد پدر رود. به تالار بیرونی که پای گذاشت دید محمدعلی دارد استکان‌های خالی چای را جمع می‌کند. انگار میهمان‌ها تازه رفته بودند. پدر در انتهای تالار، تنها نشسته بود. آهست سلامی کرد و در حضور پدر، به رسم ادب دوزانو نشست. در درونش غوغایی بود. نمی‌دانست چگونه آغاز کند. سر صحبت را گشود، اما کلمات از ذهنش می‌گریختند. برای بیان خواسته‌اش به هر واژه‌ای چنگ می‌انداخت.

پدر، سراپا سکوت، غرق اندیشه بود. چه آزمون خطیری بود، این سفر برای این پدر و پسر. پدری تا این حد مقید به دیانت، زندگی‌اش بافته‌ای از تار و پود شرع و وطن‌خواهی. حالا این پسر مدرسه‌دیده‌اش چه می‌گفت؟ از جداشدن می‌گفت و از ترک یار و دیار... فرستادن پسر به فرنگستان... اگر از راه ثواب برگردد... دین و اخلاقش بر باد رود... اگر برنگردد، چه؟ آخر او امیدها به فرزند دوخته بود.

مهدی، که نگاه پدر را بر خود سنگین می‌یافت، سر بلند کرد. شهادت را از جایی بس دور به یاری فراخواند. چشم در چشم پدر دوخت و گفت: «آقا! با این وضعیتی که امروز در مملکت هست، شاید تا چهار پنج سال دیگر از دین استعفا بدهم... حالا که این موج بی‌دینی، این حملاتی که به دیانت ما می‌شود، از فرنگ است... اجازه بفرمایید بروم آنجا ببینم در سرچشمه چه خبر است. اگر این طور که می‌گویند، نبود، عقیده و ایمانم محکم‌تر می‌شود.» (۲: ۱۴۷).

پدر، سخن فرزند را نیکو یافت. یارای آن را نداشت که او را از بالیدن باز

بدارد. باید او را وامی‌نهاد تا برود. تا راه خود را بیابد. این پدر چه داشت، جز دعای خیری که بدرقه راه فرزند کند؟ لحظه‌ای سکوت و سپس فقط یک کلمه: «برو!».

و فرزند... در آزمونی خطیرتر، آن «خود» را وامی‌نهاد. گران‌ترین سرمایه‌ای که از آن خود می‌پنداشت – ایمان دینی خود را – یکسره به مخاطره می‌افکند. دیرزمانی بود که زمزمه‌های شک و تردیدها در زوایای ذهنش آوایی سهمگین می‌یافت: «نکنند اینها راست بگویند؟ نکنند آن عزیزترین باور من، جز خیالی، دروغی یا خرافه‌ای نباشد؟».

هرقدر باورش را عزیز می‌داشت، حقیقت را هرچه که بود خواستنی‌تر می‌یافت. او می‌خواست بداند آیا باوری که در آن بالیده، راستین و اصیل است؟ احساس می‌کرد باید کشتی ایمانش را به دریای سفر دراندازد تا در توفان شک و تردیدها محک بخورد.

او ایمان بی‌اندیشه و کورکورانه را نمی‌خواست. تظاهر دینی را دوست نداشت. حاضر نبود ادای دینداری را درآورَد و با دلی خالی از ایمان در صف دینداران بایستد. او فروتنانه به تردیدهای خود اعتراف داشت. تا انگار، از میان این درهم‌آمیختگی صداها، ندای اطمینان‌بخشی، رساتر از تمامی تردیدها، تارهای وجودش را به لرزه درآورد که:

«اگر دین من، ارزش و اعتبارش ابدیست، پس در مصاف اندیشه‌های زمانه مغلوب نخواهد شد!».

رولزرویس سیاه رضاشاه، با سرو صدا از در اصلی باغ وارد شد. صف محصلین تکانی خورد و مهدی از حال و هوای خود بیرون آمد. لحظاتی بعد، اعتمادالدوله وزیر معارف، تعظیم‌کنان جلو می‌رفت، تیمورتاش وزیردربار و همراهان دیگر همه پشت سر شاه قدم برمی‌داشتند. شاه قد و قامتی بلندتر از دیگران داشت. اقتدار و جذبه‌اش در آن لباس نظامی او را از سایرین متمایز

می‌کرد. با ورودش زمزمه‌ها به یکباره خاموش شد. درحالی که تملق‌ها را تحویل می‌گرفت، با نگاه خفته بیدار مخصوص به خودش، در یکایک این جوانان می‌نگریست. انگار که در این چهره‌ها، جوانی ازکف رفته خود را جستجو می‌کرد. هم سن و سال اینها که بود، در گارد شازده عبدالحسین فرمانفرما، سربازی بود، بی نام و نشان. راستی اگر شازده آن مسلسل ماکسیم آلمانی را نخریده بود و برای حملش نیازمند سرباز قوی‌هیکلی نمی‌شد، حالا او کجا بود؟ و چه کار می‌کرد؟ هنوز هم می‌توانست به خاطر بیاورد که آن روز با چه احساس حقارتی دست به سینه شازده ایستاده بود. همان روز که درجه افسری گرفت و زندگی اش در مسیری متفاوت به گردش افتاد. نگاهش را از این چهره‌های تراشیده و تر و تمیز برگرفت. یادآوری خاطرات گذشته، برایش دل‌آزار می‌نمود.^۱

صحبتش را با کلماتی آرام و شمرده آغاز کرد و با این جمله‌ها به پایان رساند: «یقیناً تعجب می‌کنید که ما، شما را از یک مملکت پادشاهی، به کشوری می‌فرستیم که رژیم جمهوری دارد... شما حس وطن‌پرستی فرانسوی‌ها، علم و ترقی و خدمت به میهن را از آنها یاد بگیرید... امیدوارم که با این ذخیره برگردید و به مملکت خدمت کنید.»

* * *

فردای آن روز، صبح آفتاب‌نزده، در اطراف ساختمان وزارت معارف، غلغله‌ای بود. جمعیت انبوهی برای بدرقه مسافرین گرد آمده بودند. دسته‌ها و سبدهای عظیم گل در هر گوشه به چشم می‌خورد. رئیس بازرسی وزارتخانه، میرزا احمدخان اشتری، به محصلان گفت: «گل‌های مملکت را بگذارید

همین‌جا، از اروپا برای ما گل بیاورید!»

مهدی با چهره‌ای پر از شور و اشتیاق، در حلقه خانواده و آشنایان دور و نزدیک قرار گرفته بود. نسیم خنکی می‌وزید. همه چیز سرشار از زندگی و امید به آینده به نظر می‌رسید. لحظه حرکت نزدیک می‌شد. زمزمه‌های «انشاءالله به سلامت برگردین!»، «خدا حافظون باشه!» از هر طرف شنیده می‌شد.

عمواوغلی (پسرعموی پدر) نفس نفس زنان، با چهره‌ای برافروخته، از میان جمعیت خود را به مهدی رساند. بقچه بزرگی که در زیر بغل داشت، به دست مهدی داده و گفت: «تازه تازه است. توشه ناقابل سفر است.» مهدی بقچه را در دست گرفت. در آن خنکای صبح زود از گرمای آن احساس خوبی کرد. گوشه پارچه را که کنار زد، عطر آشنای نان شیرمال‌های مشهدی ابراهیم به مشامش رسید. مرتب از عمواوغلی تشکر می‌کرد و او در جواب سر تکان می‌داد و می‌گفت: «ایراد گرفتند، گوش نکنی‌ها! بده بخورند، حتماً تعریف می‌کنند!»^۱

پدر، نگاهش را از پسر برنمی‌گرفت. اشتیاق برای آینده فرزند با اندوه دوری‌اش گره می‌خورد و اشک در دیدگانش حلقه می‌بست. مادر دل‌نگران فرزند در خانه دعا می‌خواند. در آن روزگار، به جز در چند شهر بزرگ، تلگراف وجود نداشت. راه‌ها هموار و امن نبود. مسافرت به بسیاری از نقاط مملکت، دشوار و خطرناک می‌نمود. معلوم نبود چه زمانی بتوانند همدیگر را دوباره ببینند. برای چندمین بار در آغوش برادرها فرو رفت. نوبت به مصطفی رسید. این کوچکترین برادر، هجده سال بیشتر نداشت. اما به قد و قامت بلندتر از مهدی بود. چندی

۱. مرحوم آقای حسین شاکرین، فرزند عمواوغلی (پسرعموی پدر مهندس بازرگان) که پسرخاله مرحوم مهندس بازرگان نیز بودند، پس از توصیف این خاطره گفتند: «مرحوم بازرگان پس از رسیدن به پاریس نامه‌ای به پدرم نوشت و ضمن شرح مشاهدات خود، کلی از برخورد دوستانش به نان شیرمال کذایی تعریف کرده بود. تا زمانی که پدرم حیات داشت و بعد از آن هروقت مرا می‌دید، ضمن تشکر و یاد خیر و طلب مغفرت برای پدر می‌گفت: طعم و مزه و عطر نان شیرمال عمواوغلی هنوز زیر دندان من است. مهندس بازرگان قدرشناس بود.» (حسین شاکرین، یادداشت‌های منتشرنشده که در ۷۴/۳/۳۱ در اختیار دکتر امیرعلی بنی‌اسدی قرار داده است).

۱. ستاره فرمانفرمایان، دختر شازده عبدالحسین فرمانفرما، در این باره می‌گوید: «در حوالی سال ۱۲۸۵ شمسی، پدرم در جنگ با ترک‌های عثمانی یک مسلسل ماکسیم آلمانی تهیه کرد. حمل این مسلسل به آدمی نیرومند نیاز داشت و درگارد پدرم آدم تنومند بی‌سواد بی‌نام رضا که از اهالی آلاشت در شمال ایران بود خدمت می‌کرد. او را مسئول حمل، نگهداری و استفاده از مسلسل کرد. از آن پس این غول شمالی را درگارد پدرم رضا ماکسیمی و یا رضا مسلسل صدا می‌کردند.» (ستاره فرمانفرمایان و دونا مانکر. دختری از ایران، ترجمه ابوالفضل طباطبایی تهران، نشر کارنگ، ۱۳۷۷، ص ۶۴).

بود که به دنبال زد و خوردی در عالم جوانی، از همدیگر قهر بودند.^۱ حالا کلمه‌ای بر زبانشان نمی‌آمد. لجاج و غرور جوانی مانع می‌آمد. نگاه مصطفی بر چشمان نافذ برادر لغزید. اشک از دیدگانش جاری شد. مهدی اشکش را فروخورد. نگاهش را از برادرانش برگرفت و با شتاب به سوی اتومبیل‌ها گام برداشت.

لحظاتی بعد، کاروانی از اتومبیل‌های سواری، شورلت، هودسن، دوج کروکی (با سقف پارچه‌ای) و کالسکه‌ای به مقصد بندر پهلوی به راه افتاد و پشت سر خود لایه‌ای از گرد و غبار و نگاه‌های امیدوار خانواده‌ها را برجای گذاشت. فرزند حاج عباسقلی آقا، با کوله‌باری لبریز از سؤال، راهی کشف دنیای نو شد.

در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب الوطن
مولوی

دنیای نو

نزدیکی‌های غروب بود که به بندر پهلوی رسیدند. یک کشتی عظیم روسی در اسکله به انتظارشان لنگر انداخته بود. روی آب تکان‌تکان می‌خورد و نور چراغ‌هایش بر امواج آرام دریا می‌رقصید. شب‌هنگام، محصلان همه در تختخواب‌های سه طبقه‌ای که برایشان تازگی داشت، جای گرفته بودند. از هیجان ورود به دنیای جدید، خواب به چشم‌هایشان راه نمی‌یافت. عده‌ای گرم گفتگو بودند و برخی از تلاطم دریا و بوی آشپزخانه، حالشان به هم خورده بود. مهدی در میانه‌ی سر و صداها و رفت و آمدها، چشم بر هم گذاشت تا در خواب عمیقی فرورفت.

عصر روز بعد، محصلان در بندر بادکوبه از کشتی پیاده شدند. روز بعد سوار قطار شدند. قطار از میان شهرهای روسیه عبور می‌کرد. محصلان را در کوپه‌های هشت نفره جای داده بودند. آنها بر روی نیمکت‌های چوبی کوپه نشسته بودند و سوپ بورش بی‌رمقی را که در مقابلشان گذاشته بودند، سر می‌کشیدند.

مهدی از طعم نامطبوع نان سیاهی که بینشان توزیع می‌کردند، تعجب کرد. شنید که دلیل آن کمبود مواد غذایی در روسیه، به‌خصوص قحطی گندم است.

۱. آقای مصطفی بازرگان در توصیف این قهر و آشتی چنین می‌گوید: «... این کار قهر و آشتی چنان بین ما متعارف بود... تابستانی با پدرم و خانواده، دو ماهی به دماوند رفته بودیم. ظهری بود، یکی از روزها من مأمور شدم بروم نانوايي نان بگیرم فاصله نانوايي تا منزل مقداری راه بود. به نانوايي که رسیدم پخت نمی‌کرد، ولی می‌خواست شروع کند. قهراً طول می‌کشید. مضافاً اینکه پیش از من چند نفر هم منتظر نان بودند. تا نان را گرفتیم، درحالی که عصبانی بود که این راه را باید بیایم، چقدر هم معطل شده‌ام، از آن طرف در منزل پدر، مادر و سایرین می‌خواستند ناهار بخورند و منتظر نان بودند. پدرم به داداش می‌گوید: برو ببین این چه شد؟ چرا طول کشید. وسط راه با هم برخورد کردیم. با عصبانیت دهان به تعرض گشود. من هم که عصبانی بودم نان‌ها را گذاشتم زمین و با برادر گلاویز شدم. کار به جایی رسید که دماغ همدیگر را خون انداختیم. متعاقب این زد و خورد، قهر شدیم و این قهر ادامه داشت تا داداش عازم سفر اروپا شد. همه برای بدرقه‌اش آمده بودند. ما نه رويوسي کردیم و نه خداحافظی گفتیم. فقط گریه می‌کردیم... نزدیک به یک سال گذشت. پدرم متوجه شد، مرا صدا کرد و با تغییر پرسید: چرا برای مهدی کاغذ نوشته‌ای؟ با گردن‌کلفتی گفتم: اول مسافر باید کاغذ بدهد. گفت: الان همین جا بنشین یک کاغذ برای برادرت بنویس، بده به من. انجام دادم. متقابلاً هم به برادرم نوشت و مؤاخذه کرد. طولی نکشید که کاغذش برای من آمد. اثری که این کاغذ داشت، ناگفتنی است. یک اجاق کوچک سفری با قابلمه کتابی سفر هم برایم فرستاده بود که فوق‌العاده جالب بود... دوارن قهر تمام شد.» (مصطفی بازرگان، مصاحبه، پیشین).

(۲: ۱۵۱) آن سال، تولید محصولات کشاورزی به خاطر اشتراکی کردن مزارع کاهش یافته بود و از طرف دیگر گندم برداشته شده - برای به دست آوردن ارز و خرید ماشین‌آلات صنعتی - به خارج صادر می‌شد.^۱

قطار از میان شهرهای روسیه عبور می‌کرد. یک دهه از انقلاب بلشویکی گذشته بود و مردم سال‌های سخت حکومت استالین را تجربه می‌کردند. شهرهای صنعتی روسیه، بیشتر شبیه سربازخانه یا اردوگاه اسیران جنگی به نظر می‌رسید. مشاهده‌ی ازدحام مردم ژنده‌پوش و گدایان در ایستگاه‌ها توجه مهدی را جلب می‌کرد. چهره‌های مردم سختی‌کشیده، گرسنه و ناراحت به نظر می‌رسید. هنگام عبور از ایستگاه‌ها، مأموران پنجره‌ها را پایین می‌کشیدند. با دیدن تعجب محصلان، برایشان توضیح می‌دادند که ممکن است با قلاب، چمدان‌های شما را پایین بکشند.

فاصله مسکو تا مرز لهستان سه روز طول کشید. اجازه‌ی پیاده شدن در ایستگاه‌ها را نمی‌دادند. وسایل شخصی‌شان، چمدان‌ها و لباس‌ها در هر ایستگاه مورد تفتیش و بازرسی قرار می‌گرفت. همه حسابی کلافه و خسته شده بودند. هرچه قطار به سمت غرب پیش می‌رفت، وضعیت بهتر می‌شد. قطارها سریع‌تر، راحت‌تر و تمیزتر می‌شدند. می‌توانستند در ایستگاه‌ها پیاده شوند. فروشندگانی که مردم را به خرید اجناس خود دعوت می‌کردند، تماشا کنند و طعم غریب ترشی‌ها و خوراکی‌های متنوع را بچشند.

در لهستان، نشانه‌هایی از کار و کوشش و آبادانی مشاهده می‌شد. به تدریج با مظاهر زندگی در فرنگستان آشنا می‌شدند. تماشای منظره‌هایی که به سرعت

۱. نخستین برنامه پنج‌ساله اقتصاد شوروی (۱۹۲۸-۱۹۳۳) شامل اشتراکی کردن کشاوری بود. در طی این جریان، ۱۰ میلیون نفر قربانی شدند. بنا به اعتراف شخص استالین، کشاورزان روسی و خانواده‌های آنها به خاطر مقاومت در برابر دولت، بیشتر در راه تبعید به سیبری یا از سرما و گرسنگی جان دادند... در نتیجه مهاجرت یا تبعید آنها از روستاها محصولات کشاورزی روسیه تا سال ۱۹۳۳ حدود چهل درصد کاهش یافت. کشاورزان و دامداران ترجیح می‌دادند دام‌های خود را بکشند تا تحویل مأموران اشتراکی کردن کشاورزی بدهند (محمود طلوعی، از لنین تا گورباچف، تهران، انتشارات تهران، ۱۳۶۷، ص ۱۶۷).

عوض می‌شدند، قیافه‌های ناآشنا، تغییر شکل سریع شهرهای اروپایی، برای مهدی که تا به حال، پا از جاده‌های خاکی اطراف شهر بیرون نگذاشته بود، عجیب و گیج‌کننده بود.

از شهرهای آلمان که می‌گذشتند، مشاهده جنگل‌های سرسبز، مردم آراسته، تمیز و منظم، جاده‌های آسفالت شده، کارخانه‌های عظیم با دودکش‌هایی که از آنها شعله به آسمان برمی‌خاست، حیرت و تحسین او را برمی‌انگیخت. قطار پس از عبور از بلژیک وارد فرانسه شد. هوا کم‌کم روشن می‌شد که به ایستگاه شمال پاریس^۱ رسیدند (۲: ۱۵۱-۱۵۲).

مهدی از تکان‌های قطار و صدای باز و بسته شدن درهای آن، بیدار شد. با حالتی گیج و خواب‌آلود به دنبال همسفرانش از قطار پیاده شد. مراقب بود از محصلان دیگر جدا نیفتد. دسته چمدان‌ش را در میانه سیل جمعیت، در دست می‌فشرد. کمی دورتر، چهره‌های ایرانی را بازشناخت. میرزا حسین خان علاء - سفیر ایران در فرانسه - به همراه جمعی از ایرانیان به استقبال می‌آمدند.

با چشمانی حیرت‌زده به هر سو می‌نگریست. یاد روزهای بچگی در دلش زنده می‌شد. آوای کشدار شهر فرنگی: «اینجارو خوب نیگا کن! خیابون شانزی لیزاست!» را بعد از ظهرهای تابستان میان‌گرد و غبارکوجه به یاد می‌آورد. چقدر باید تقلا می‌کرد تا از بین این همه بچه‌قد و نیم‌قد یک چشمش را بچسباند به شیشه‌ای که عکس‌ها از پشتش معلوم می‌شد. حالا او این‌جا در پاریس بود! قدم به قلب اروپا گذاشته بود. راستی که باورکردنی نبود.

آنها را سوار تاکسی کردند تا به اقامتگاه موقتشان در یک مدرسه شبانه‌روزی دولتی به نام لیسه لوئی لوگران^۲ ببرند.

صبح روز بعد محصلان را گروه‌بندی کردند. راهنمایی هر گروه را به یکی از محصلان قدیمی‌تر مقیم فرانسه سپردند تا دیدنی‌های شهر را به آنها نشان داده، با آداب آشنایشان کنند. راهنمایی مهدی و همقطارانش به جوانی موفرفری از

1. Gare du Nord

2. Lycée Louis Le Grand

اهالی خراسان سپرده شد. نام او منوچهر اقبال، و دانشجوی سال دوم پزشکی در پاریس بود.^۱

پا گذاشتن به خیابان‌های سنگفرش بدون گرد و خاک، تماشای ساختمان‌های عظیم چندطبقه، جنب و جوش و سرزندگی مردم، سر و وضع جالب زن‌ها و مردها که به لهجه فصیح فرانسه صحبت می‌کردند، چراغ‌های برق خیابان‌ها و شیرفلکه‌های آب لوله‌کشی، همه و همه جالب و تماشایی بود. از کافه‌های کنار پیاده‌روها، بوی قهوه دم‌کرده و کراسان تازه و انواع و اقسام خوراکی‌ها به مشام می‌رسید.

بازدید از موزه‌ها و قصرهای پادشاهان گذشته فرانسه هم جالب بود. به‌خصوص اتاق خواب لویی چهاردهم و گهواره ناپلئون. اینکه در اینجا مظاهر سلطنت پادشاهان گذشته، اسم خیابان‌ها و مکان‌های تاریخی، دست‌نخورده باقی مانده بود، مهدی را دچار شگفتی می‌کرد. در مملکت خودش، تا آنجا که به یاد می‌آورد، بعد از به قدرت رسیدن رضاشاه، هرکجا که خیابانی، مسجدی یا بنای تاریخی نام پادشاهان گذشته، به‌خصوص قاجارها را داشت، نام آنها برداشته شده، عنوان «پهلوی» به خود گرفته بود.

در هر میدان و وسط هر خیابانی مجسمه‌ای یا بنای یادبودی توجه‌اش را به خود جلب می‌کرد. اینها اغلب مجسمه مخترعان، کاشفان و دانشمندان فرانسوی بود. جالب‌تر از همه اینها، قبر سرباز گمنام بود. آن‌طور که می‌گفتند، این قبر متعلق به یک سرباز گمنام و بی‌نشان و درجه فرانسوی بوده است. یکی از هزاران سربازی که در راه استقلال و آزادی فرانسه جان داده بود. مردم بر روی آن گل می‌گذاشتند و بر روی این قبر، پُل معروف پیروزی^۲ را بنا کرده بودند. این‌جا قلب پاریس بود و تمام خیابان‌های درجه یک دیگر به این نقطه از شهر وصل می‌شدند.

۱. دکتر منوچهر اقبال، در سال ۱۳۳۶-۱۳۳۹ عهده‌دار نخست‌وزیری محمدرضا شاه پهلوی گردید. او کسی بود که برنامه کابینه خود را «فقط و فقط اجرای منویات شاهانه»، اعلام داشته بود (مسعود بهنود، پیشین).

2. Arc de Triomphe

مهدی از تماشای این همه شکوه و زیبایی، دلش به درد می‌آمد. این مملکت متعلق به تمام فرانسوی‌ها بود و انگار همه آنها در عظمت و پیشرفت آن سهمی داشتند و اهمیتی. برخلاف مملکت او که در آن همه چیز به نام یک نفر، برای یک نفر و تحت اختیار یک نفر بود (۲: ۱۵۱-۱۵۲).

از کنار کلیسایی می‌گذشتند. صدای موسیقی که شنیده می‌شد، آن قدر دلپذیر بود که فرد را بی‌اختیار مجذوب خود می‌کرد. وارد کلیسا شدند. افراد کلیسا با گشاده‌رویی تازه‌واردان را پذیرفتند. مهدی و همسفرانش تحت تأثیر تمیزی و محیط عطراگین کلیسا قرار گرفته بودند و در دل، آن را با فرش‌های کهنه و محیط غیربهداشتی مساجد خود مقایسه می‌کردند. نمازگزاران پشت صندلی‌های مخصوص زانو زده بودند و دعا می‌خواندند. اغلب جوان بودند، باکراوات و سر و لباس شیک و مرتب. یکی از رفقا در گوش مهدی زمزمه کرد: «عجب! این فرنگی‌ها هم نماز می‌خوانند! آن هم با چه خضوعی».

هواکم‌کم تاریک می‌شد. به شبانه‌روزی محل اقامتشان بازمی‌گشتند. آنها وقتی از کنار رود سین می‌گذشتند، انعکاس چراغ‌های برق را در آب رودخانه می‌دیدند که منظره زیبایی را پدید آورده بود. در کنار سن، کتابفروش‌ها بساط خود را جمع می‌کردند و دکه‌های چوبی خود را می‌بستند.

مهدی با قدم‌هایی خسته در کنار رفقاییش گام برمی‌داشت. آنچه در طول یک روز دیده و شنیده بود، انگار از ظرفیت و تحمل ذهنش خارج بود.

بکوش و دانشی آموز و پرتویی بفرکن
که فرصتی که تو را داده‌اند بی‌بدل است
پروین اعتصامی

در مدرسه شبانه‌روزی

در سپیده‌دم یکی از روزهای سپتامبر ۱۹۲۸، قطار خط پاریس - اورلئان، وارد شهر نانت، از شهرهای ساحلی فرانسه شد. از این قطار بازرگان جوان، به همراه ۱۳ جوان ایرانی دیگر پیاده شدند. آنان به راهنمایی منوچهر اقبال و طبق قرار قبلی، راهی مدرسه شبانه‌روزی کلمانسو^۱ شدند (۲: ۱۵۴).

از در حیاط مدرسه که وارد شدند، مدیر مدرسه را روبروی خود یافتند. اقبال این جوانان خجول و حیرت‌زده را تک‌تک به حضور مدیر مدرسه معرفی کرد. مدیر مدرسه، پرویزور^۲ مردی قدکوتاه با ریش بزی مشکلی و لهجه پاریسی بود. از همان وهله اول، مهدی تحت تأثیر رفتار محترمانه و صمیمی او قرار گرفت. نام هریک از محصلین که برده می‌شد به سوی او می‌آمد. با مهربانی احوالپرسی می‌کرد و دست او را می‌فشرد.

در این بین بازرگان و رفیقش قراگزلو، اقبال را به کناری کشیدند. آنها نگران

1. Lycée Clemenceau

2. Monsieur Proviseur

امکان نمازخواندن، شستشو با آب و خوراک گوشت خوک بودند و نمی‌توانستند منظور خود را به زبان فرانسه خوب توضیح دهند. از او خواهش کردند از این مسأله با مدیر مدرسه صحبت کند. اقبال به دیده تحقیر در آنها نگریست. شانه‌ای بالا انداخت و به خواهش آنها اعتنایی نکرد. سپس محصلان جدید را در مدرسه شبانه‌روزی به جای گذاشت و رفت (۲: ۱۵۵).

* * *

مدرسه شبانه‌روزی کلمانسو، دارای دوره کامل تحصیلات متوسطه بود و مانند سایر مدارس نوع خود، کارش آماده کردن محصلان برای ورود به مدارس عالی بود. مهدی و دیگر محصلان می‌بایست دو سالی در این مدرسه، کلاس‌های مقدماتی را طی می‌کردند تا بتوانند در مسابقه ورودی مدارس عالی شرکت کنند.

* * *

اولین سؤالی که برای مهدی پیش آمده بود، این بود: «کلمانسو» چه معنایی دارد؟ پس از پرس و جو دریافت که کلمانسو، شاگرد سابق این مدرسه و نماینده تندروری پارلمان فرانسه بوده است. در سال‌های آخر جنگ گذشته، وزیر جنگ و سپس نخست‌وزیر شده است. اراده و مقاومت بی‌نظیر او موجب پایداری و پیروزی فرانسه در جنگ بوده است.

* * *

مدرسه شبانه‌روزی دارای برنامه منظم و حساب‌شده‌ای بود. علاوه بر آموزش، خواب، خوراک، نظافت، بازی و نیازهای خانگی محصلان را نیز تأمین می‌کرد. شبانه‌روزی، ناظم شبانه، آشپزخانه، آسایشگاه، بهداری، درمانگاه و یک کلیسای کوچک داشت. یک کارپردازی، کارهای مالی مدرسه را انجام می‌داد، همچنین تهیه لباس، کفش، معالجه دندان و لباسشویی را برعهده داشت. همان‌جا بود که مهدی برای اولین بار ماشین لباسشویی را دید.

هر روز، پس از اتمام کلاس و مختصری بازی در حیاط، به اتاق‌های

کلاس ماندنی^۱ می‌رفتند. یک نفر مبصر در اتاق حضور داشت تا شلوغ نکنند و اگر کاری دارند آنها را راهنمایی کند. و در پرتو نور چراغ برق، مطالعه منظم و بی‌سر و صدا، دو ساعتی طول می‌کشید.

آنچه در کلاس‌های درس و اتاق‌های مطالعه، توجه مهدی را به خود جلب می‌کرد، پنجره‌های کلاس بود. پنجره‌های فلزی که تا آن زمان ندیده بود. دستگیره و کشو و لولای آن محکم و روان بود. بالای هر پنجره اصلی، یک پنجره کوچک برای تنظیم گرما و سرما تعبیه شده بود که فرمان از پایین می‌گرفت و به آسانی باز و بسته می‌شد. درحالی که در ایران برای این کار می‌بایست چهارپایه یا نردبان می‌آوردند و برای اینکه پنجره باز بماند و بسته نشود، سنگی، چوبی، آجری لای آن قرار می‌دادند.

مهدی با توجه به این امور جزیی و به ظاهر پیش پا افتاده، عمیقاً در فکر فرو می‌رفت. می‌اندیشید که این فرنگی‌ها چقدر کارشان اساسی و دقیق و حساب‌شده است. به یاد معلمش در ایران، محمد امین - پایه‌گذار پیشاهنگی در ایران - می‌افتاد که برای اینکه جدی بودن زندگی را به آنها تذکر دهد، این گفته حضرت علی(ع) را تکرار می‌کرد که «در دنیا چنان زندگی کن که گویی عمری ابدی داری و برای آخرت چنان باش که فردا خواهی مُرد»^۲ (۲: ۱۷۹-۱۸۰).

وقتی مطالعه روزانه پایان می‌یافت، نوبت شام و استراحت می‌رسید. خوابگاه‌ها، سالن‌های بزرگی بودند که با جدار تخته‌ای کوتاه تقسیم‌بندی شده بودند. هرکس برای خودش، تختخواب، کمد و جارختی و اتاقی داشت که با تیغه نازکی از اتاق کناردستی جدا می‌شد. به این ترتیب هر سالن دوازده اتاق کوچک داشت. محصلان می‌بایست سر ساعت بخوابند و سر ساعت با صدای سوت مخصوص بیدار شوند و لباس پوشیده، آماده شوند.

شب‌های اول، مهدی از سر و صدای جیغ‌مانندی که می‌شنید، متعجب و

1. Étude

۲. کن لدنیاک کانک تعیش ابدأ و کن لاخرتک کانک تموت غداً.

ناراحت می شد. بعدها فهمید که این سر و صدای رفت و آمد قطارها و سوت کشتی ها در بندر است. نیمه های شب، صدای راه رفتن لنگ لنگان فراش مدرسه که نزدیک و دور می شد، به گوش می رسید. او پرده جلوی تختخوابها را کنار می زد و در آخر بازدید دست روی دکمه کنترل می گذاشت و می رفت.

نظم و مقررات شبانه روزی، شبیه سربازخانه بود و این موضوع برای جوانان ایرانی که عادت نداشتند روی برنامه و دسته جمعی زندگی کنند، مشکل بود. به خصوص که فرانسوی ها اغلب نوجوان بودند، اما سن ایرانی ها اغلب بالای ۱۸ و ۲۰ سال بود. این بود که پس از چندی، محصلان ایرانی، به عنوان شکایت به نزد مدیر مدرسه رفته و یکی از آنها - خشایار باستانی - به نمایندگی از سایرین لب به سخن گشوده، مدیر مدرسه را مورد خطاب قرار داده، چنین گفت: «مسیو رضوی در تبریز پرفسور بود. مسیو ریاضی در تهران پرفسور بود... ما نمی توانیم در خوابگاه بخوابیم، نمی خواهیم در سالن غذاخوری غذا بخوریم...»^۱

مدیر مدرسه با تعجب به صحبت های او گوش می داد. وقتی توانست تاحدی حدس بزند که منظور چیست، گفت: «اگر شما نمی توانید این طور زندگی کنید و با رژیم مدرسه شبانه روزی بسازید، ما هم نمی توانیم برنامه خود را تغییر بدهیم. بهتر است برگردید ایران، به اداره سرپرستی خواهیم نوشت که شما را پس بگیرد!» تا اینکه رضوی که بهتر فرانسه می دانست، مداخله کرد تا مطلب را رفع و رجوع کند. توضیح داد که اینها در سنین بالایی هستند و دشواری هایی دارند. سرانجام قرار شد از محصلان به اداره سرپرستی شکایت نشود و آنها اجازه بیابند بعد از ظهرها نیم ساعت به سالن استراحت بروند. سیگاری ها سیگار بکشند و نمازخوانان نماز بخوانند. به جای گوشت خوک، گوشت گاو و گوساله در

اختیارشان قرار بگیرد و به جای شیرقهوه، چای^۱ (۲: ۱۵۵-۱۵۶).

چند روزی از استقرار محصلان در مدرسه نمی گذشت که تعطیل هفتگی یکشنبه فرا رسید. دسته ده دوازده نفری ایرانی ها، مثل یک عده زندانی آزاد شده، از مدرسه بیرون زدند. این بار نه راهنمایی در کار بود و نه سرپرستی. با پای خود در خیابان های دنیای جدید راه می رفتند. این بار دیگر، خیابان و مغازه و اتومبیل برایشان تازگی نداشت. تا اینکه چشمشان به کاغذهایی به شکل تمبر ولی با ابعاد بزرگتر و اندازه های مختلف افتاد، که چهره شهر را دگرگون کرده بود. روی این کاغذها عکس یک زن رنجور بچه به بغلی کشیده شده بود و رویش نوشته شده بود تمبر مبارزه با بیماری سل^۲ و کنار هر کدام رقم یا مبلغی نوشته شده بود. اندازه تمبرها، از خیلی کوچک تا خیلی بزرگ (به اندازه یک تابلوی بزرگ دیواری) می رسید. مردم همه داوطلبانه آن را می خریدند. باد پاییزی، تمبرهای کوچک باطل شده را از روی سنگفرش خیابان بلند می کرد و به هوا می برد. پشت شیشه مغازه ها و حتی شیشه تاکسی ها و کامیون ها هم از آن چسبانده شده بود. محصلان متوجه شدند که این تمبرها را انجمن مبارزه با سل چاپ کرده و یکروزه در تمام فرانسه پخش کرده بود. این انجمن یک انجمن مردمی و غیردولتی بود که هدفش کمک به مسلولان، ساخت آسایشگاه و بهبود بخشیدن به وضعیت آنها بود.

آنها پس از گشت و گذاری در سطح شهر، به فروشگاه بزرگ شهر دکر^۳ هم سری زده، خریدهایی کردند و به شبانه روزی بازگشتند. فردای آن روز، پاکت و یادداشتی از آن فروشگاه به مدرسه رسید. محصلان با دیدن دستکش ها و

۱. مصطفی بازرگان درباره این دوره می گویند: «در فرانسه در اولین ماه مبارک رمضان، موافقت مدیر مدرسه را جلب می کند این چند نفر را سحری بدهند - خوشا به احوالش - یکی از آشنایان پدر که به فرانسه و شهر نانت رفته بود، تاجر حاج اسماعیل فتوره چی (نام دقیقش خاطر نیست)، در مراجعت به دیدن پدرم آمده بود و می گفت: رفتن لب ساحل، دورتر جوانی دیدم با آب دریا غسل می کند به آداب اسلامی، دیدم پسر شماست.» (مصطفی بازرگان، مصاحبه، پیشین).

2. Timbres anti Tuberculose

3. Decre

1. Monsieur Razavi etait Professeur a Tabriz. Monsieur Riazi etait Professeur a Téhéran. Nous ne Pouvions Pas dormir au dortoire ne Pouvions pas manger au réfectoire...

وسایلی که در فروشگاه جا گذاشته بودند، تعجب کردند. یادداشتی هم ضمیمه پاکت شده بود: «احتمال دارد این وسایل را جوانان تازه وارد به شهر که محصل شما هستند، در مغازه جا گذاشته باشند.»

اینجا بود که بازرگان جوان حسابی در فکر فرو رفت، با خودش گفت چه کسی می گوید فرنگی ها بدون اخلاق و حقه بازند؟ و از مشاهده این حس همکاری و اعتمادی که میانشان وجود داشت تحت تأثیر قرار گرفت. با رسیدن سرمای زمستان، می دیدند که چگونه رادیاتورهای چدنی بدقواره به رادیاتورهای ظریف فولادی تبدیل می شد. مشاهده روشن و گرم کردن بدون دود و دم اتاقها، مهدی را به یاد مدرسه های خودشان در ایران می انداخت. با تلخی و اندوه به یاد می آورد که چگونه هر سال قبل از شروع آذرماه، آن بخاری های کج و کوله و زنگ زده را از زیرزمین بیرون می آوردند و با وصله پینه کردن، در فاصله میز معلم و ردیف اول نیمکتها قرار می دادند. مجموعه ظاهراً منظم، اما نامتعادلی که با اندک بادی، با به هم خوردن در و پنجره ای، یا دویدن شاگردها، به هم می ریخت، چندی نمی گذشت که کلاس را دود می گرفت و سر و صورت آقامعلم و شاگردها سیاه می شد و کلاس درس تعطیل می شد.

* * *

اینجا، به نظر می رسید همه چیز در حال تحول و پیشرفت است. یک روز می دیدند که کارگران در حیاط راهروها و کلاسها برای نصب زنگ اخبار سیم کشی می کنند. روز دیگر سیم های برق و روشنایی و زنگ اخبار را که از رو و روپوش دار بود، درمی آوردند و داخل لوله هایی داخل دیوار قرار می دادند. برای محصلان ایرانی، مشاهده این تغییر دائمی و تدریجی و خودجوش، جالب توجه بود.

روزهای سرد و کوتاه زمستان به سرعت سپری شد. بازرگان جوان با جدیت فراوان درس می خواند. روزهای اول، فهمیدن درس معلم به زبان فرانسه، برای او و دوستانش مشکل بود. حتی یکی از محصلان - سید محسن کلاتری - آنچه

معلم می گفت را به زبان فارسی می نوشت و حفظ می کرد. به تدریج با پشتکار و استفاده از محیط، مهدی توانست پیشرفت کند.

در امتحانات سه ماهه اول در درس فیزیک بالاترین نمره را آورد. به خاطر کسب این موفقیت، از طرف مدرسه جایزه ای دریافت کرد. جایزه او کتابی بود با قطع جیبی^۱ که توسط یکی از شخصیت های دانشگاهی و معروف بین المللی نوشته شده بود. وضعیت کشورهای مسلمان را مورد بررسی قرار داده بود. دو بخش از کتاب به ایران اختصاص داشت (۲: ۱۸۰-۱۸۷). نویسنده با شیفتگی و تحسین از تاریخ و فرهنگ مسلمانان ایران سخن گفته بود. بازرگان جوان که با مشاهده برتری های اروپاییان و مقایسه آن با مملکت خود، با ناامیدی و اندوه دست به گریبان بود، با مطالعه این گونه کتابها، روحیه و نیروی خود را بازمی یافت.

رفاقت و صمیمیت بر و بچه های فرانسوی برایش دلپذیر بود. رفتار متعادلی که از خود نشان می دادند، توجهش را جلب می کرد. حتی آنها که آخر هفته به مراکز عیاشی می رفتند و زیر بغلشان را گرفته به مدرسه می آوردند، در طول هفته درسخوان و سر به راه بودند و متعادل. نه خیلی مؤدب و مطیع بودند و نه کلاس درس را به هم می زدند و معلم و دیگران را مسخره می کردند. آنان پرمعنی و مفید بودن را با خوشی و شوخی می آمیختند.

* * *

اندک اندک سپیده سر می زد. می شد برآمدن خورشید را روی خط سرخ افق نظاره کرد. مهدی همراه دوستش محمد فراگزلو در کنار ساحل قدم می زدند. سپیده دمی از نخستین روزهای تابستان ۱۹۲۹ بود. چند روزی بود که پس از گذراندن امتحانات آخر سال به این دهکده ساحلی آمده بودند تا استراحتی بکنند. حالا در انتظار قطاری بودند که از ایستگاه کوچک دهکده عبور می کرد. آن روز صبح قرار بود مهدی در امتحانات دور اول مدرسه عالی مهندسی سانترال

که در پاریس برگزار می شد، شرکت کند.

بر روی ماسه‌های نرم ساحل نشستند. نسیم رخوت‌آوری از دریا می وزید. مهدی رو به جانب دوستش کرد و گفت: «انگار یک ساعتی وقت مانده، یک درازی بکشیم». درازکشیدن همانا و جاماندن از قطار همان. با صدای سوت قطار که از ایستگاه خارج می شد از خواب بیدار شدند. خورشید همه جا را روشن کرده بود! پریشانی مهدی حد و اندازه نداشت. بر پیشانی خود زد «یک سال از عمر به هدر رفت! به خاطر یک لحظه غفلت! حالا چه کار کنم؟»

خود را از ماسه‌ها تکاند. نباید ناامید می شد. به دوستش گفت: «برویم تا آبادی، شاید خدا وسیله‌ای برساند!» سراسیمه به سوی آبادی دویدند. به جایی که مغازه‌ها بود رسیدند. مهدی چشمش به یک وانت سفیدرنگ افتاد که جلوی در قصابی دهکده پارک شده بود. با شتاب وارد مغازه شد. در چند کلمه ماجرا را برای صاحب مغازه تعریف کرد. قصاب که او را مستأصل دید، به طرف وانت رفته گفت: «پیر بالا! من تو را تا اوری^۱ می برم. آنجا مسیر رد شدن قطار است. خودم هم گوشت می خرم!» مهدی از خوشحالی باور نمی کرد! با دوستش خداحافظی کرد و سوار ماشین شد. راننده با حداکثر سرعت می راند. به اوری رسیدند. قطار در ایستگاه آماده حرکت بود. خواست به راننده پولی بدهد، دستش را کنار زد و گفت: «بدو! ترن تکان خورد!» مهدی نمی دانست چه بگوید با جستی روی پله‌های قطار پرید (۲: ۱۸۹). میله جلوی در را گرفته بود. چشمانش از حق شناسی و تأثر لبریز بود. برای هم دستی تکان دادند.^۲

1. Auray

۲. این واقعه در زندگی بازرگان عبرت شد. او خود می گوید: «بعدها، در دوران معلمی دانشکده فنی و ازدواج صاحب یک فولکس واگن شدم و پس از آن هرجا دستم می رسید، زیر باران یا در آفتاب سوزان، افرادیاده را سوار می کردم و همیشه از ناحیه دوست و آشناها حتی همسر من نصیحت و ملامت می شنیدم که این چه کاری است می کنی! از کجا می دانی که این کنار خیابان بچه به بغل ایستاده، جیب تر نباشد یا وسط راه با اسلحه تهدیدت نکند و هزار بلا سرت نیآورد.» (مهدی بازرگان، خاطرات، پیشین، ص ۱۹۰). در سال‌های پایانی حیات او نگارنده خود شاهد بود که او با پژوی تبریز - ۱۱ خود، همه نوع مسافر را سوار می کرد.

مهدی امتحانات دور اول سانترال را با موفقیت پشت سر گذاشت. امتحانات دور دوم یا نهایی این مدرسه در سال آینده برگزار می شد.

پس از پایان گرفتن اولین سال تحصیلی، احساس می کرد نمی تواند در اروپا بند شود. کافه و سینما و آن‌گونه تفریحات را دوست نداشت. دلش بی تاب دیدار مادر و بازگشت به خانه بود. این بود که برای گذراندن تعطیلات تابستان، به همراه دوستانش محمد قریب، عبدالحسین خلیلی و محمود سیاسی با کشتی و از راه مدیترانه (ترکیه، مصر، شامات، لبنان و عراق) راهی ایران شد. در مرز کرمانشاه خبر آمدنش را تلگراف کرد. تنی چند از برادرها که در شرکت تلفن به کار اشتغال داشتند زود خبر را دریافت کردند و به استقبال او آمدند. شادمانی دیدار مادر و پدر و سایرین برای مهدی خارج از اندازه بود.^۱

پس از اتمام دوره دوساله مدرسه شبانه‌روزی کلمانسو، بازرگان در مرحله دوم کنکور سانترال شرکت و رتبه پنجم را کسب کرد.^۲ در میان محصلان ایرانی (نخستین گروه اعزامی ۱۳۰۷) او نخستین کسی بود که به مدارس عالی فرانسه

مسافرن تصور می کردند که برای پول این کار را انجام می دهد. حتی یکبار مسافری با او دعوا کرده بود که «چرا از آن مسیری که می گویم نمی روی؟» بازرگان که این تغییر بر او گران آمده بود، پاسخ داده بود: «من که برای پول شما را نمی برم!» ن.ب.

۱. مصطفی بازرگان در توصیف این بازگشت می گوید: «... من با مرحوم منصور و حسین آقا شاکرین، سه نفری رفتیم تا کرج، استقبال داداش... بعد گفتم به دیگران یک ربع که رفتیم به داداش خبر بدهند که داریم می آییم. در راه کرج فقط سه چهار قهوه‌خانه بود... جاده خاکی بود تک تک ماشین می آمد. ماشین‌ها کروی بود (با سقف پارچه‌ای بود). یک ماشینی آمد. دو نفر عقب نشسته بودند و یک خانم فرانسوی با کلاه جلو نشسته بود، من به شوخی گفتم همین است! در کمال تعجب ما دیدیم آنکه عقب نشسته داداش است!... با چمدانش پیاده شد... همدیگر را نشناخته بودیم. با تعجب گفتم: مصطفی، تویی؟ گفتم: چقدر عوض شده‌ای! گفت: تو هم همین طور.» (مصطفی بازرگان، مصاحبه، پیشین).

۲. مهندس بازرگان در مدافعات خود رتبه خود را پنجم ذکر کرده، اما در کتاب خاطرات بازرگان در مصاحبه با سرهنگ غلامرضا نجاتی، ص ۱۶۵ چنین می گوید: «در کنکور دوم مدرسه سانترال از میان ۵۰۰ نفر، سی و پنجم درآمدم»، به دلیل نزدیک تر بودن منبع اول به واقعه، نگارنده آن را نقل کرده است.

راه می‌یافت. اداره سرپرستی این موفقیت را برای محصلان ایرانی سایر نواحی بخشنامه کرد. خبر آن به ایران نیز رسید و موجب شادی و سربلندی خانواده شد.^۱

هرکس که دانش را جز برای عمل فراگیرد، چون کسی است که پروردگارش را استهزا می‌کند.
حضرت محمد(ص)

دانشجوی جوان

مدرسه سانترال یا «مدرسه مرکزی هنرها و صنایع پاریس»^۱ از معتبرترین دانشگاه‌های نوع خود، واقع در ناحیه ۳ پاریس بود که زیر نظر وزارت علوم فرانسه اداره می‌شد.

مهدی در اولین روز ورود خود به مدرسه از تجهیزات، وسعت کارگاه‌ها، آزمایشگاه‌ها و کتابخانه و سالن‌های مطالعه آن حیرت کرده بود. در اولین ساعت صبح دانشجویان را برای شرکت در مراسم افتتاح سال تحصیلی به سالن آمفی تئاتر دانشگاه هدایت کردند. مهدی همین‌طور که از پلکان اصلی بالا می‌رفت، جمله‌ای که بر سر در آن نوشته شده بود، توجه‌اش را جلب کرد: «با گذشته است که می‌توان آینده را ساخت.» و در زیر آن مجسمه‌ها و اسامی فارغ‌التحصیلان سابق را می‌دید (از جمله ایفل، سازنده برج ایفل) که توانسته بودند به موفقیت‌های چشمگیری دست پیدا کنند.

در سالن عمومی در جای خود قرار گرفتند، پس از لحظاتی ریاست دانشگاه،

۱. مصطفی بازرگان در این باره می‌گوید: «زمان رضاشاه روزهای اعیاد اعم از مذهبی و ملی برنامه سلام و تبریک عید به شاه با نظم خاصی برگزار می‌شد. از هر گروهی دعوت می‌شدند. گروه‌های روحانی، تجار، کسبه، بزرگان محلات و... هر گروهی و صنفی رئیسی برایشان در نظر گرفته می‌شد. پدرم در آن زمان رئیس اتاق تجارت بود و در صنف تجار حق بیان مطلبی را داشت و در جلوی صف می‌ایستاد. رضاشاه از مقابل این صفوف عبور می‌کرد. هر صنفی مطالبی داشتند به وسیله این سرپرست یا رئیس با رضاشاه در میان می‌گذاشتند. از خاطرات این سلام‌های رسمی که مصادف بود با گذشتن دو سال از اعزام دانشجو به فرانسه چنین است: رضاشاه به پدرم که می‌رسد، بلافاصله به پدرم تبریک می‌گوید، پدرم را با لفظ آقا و نام مورد خطاب قرار می‌دهد و می‌گوید: خیال نکن که مهدی، پسر تو تنهاست. پسر من هم هست. پسر مملکت هستند. به من گزارش دادند در امتحان ورود به دانشگاه شاگرد اول شده. جایزه مخصوص دستور دادم برایش بفرستند. پدرم آن روز در مقابل تجار و اصناف، احساس غرور و افتخار می‌کند، در حالی که این جوان این موضوع را برای ما نوشته بود. اهل تظاهر نبود.» (مصطفی بازرگان، پیشین).

موسیو گوویه،^۱ دانشمند متالوژیست و عضو آکادمی علوم فرانسه، بر روی صحنه ظاهر شد. با قرار گرفتن او در پشت تریبون صدای هلهله و کف زدن جمعیت از هر سو برخاست. او صحبتش را چنین آغاز کرد:

«رفقای عزیزم! به شما تبریک می‌گویم! از امروز وارد خانواده بزرگی شده‌اید، خانواده بزرگ سانترالی‌ها.»^۳

سپس برای آنها از تاریخچه صدساله سانترال، خدمات مهندسان و استادان آن صحبت کرد. از وظایف و برنامه‌های دانشجویان و انجمن‌های فارغ‌التحصیلان و خدمات و مزایای آن سخن گفت. مهدی همین‌طور که در جای خود نشسته بود، دفترچه چایی را که به دستش داده بودند ورق می‌زد. نام درس‌ها و عملیات روزانه هر درس همراه جزییات آن تا پایان سال در این دفتر نگاشته شده بود.

روز و ساعت هر آزمایش، تحویل هر پروژه، بازدید از کارخانه، حتی روز، ساعت و نام قطاری که باید سوار می‌شدند... همه و همه ذکر شده بود. مهدی از این همه نظم و حساب و کتاب و تسلط فرانسوی‌ها بر زندگی و زمان و کارشان در تعجب و حیرت فرو می‌رفت. برنامه درسی سال اولی‌ها، کمابیش مثل هم بود که عبارت بود از دروس عمومی مهندسی همچون: ریاضیات، فیزیک، شیمی، آنالیز و... رشته‌های تحصیلی سانترال شامل چهار بخش ماشین، ساختمان، معدن و شیمی بود. بازرگان جوان که علت عقب‌ماندگی مملکت خود را در نداشتن صنعت می‌دید، تصمیم گرفته بود در رشته ماشین تحصیل کند. او آرزو داشت وقتی به ایران بازمی‌گردد، یک کارخانه صنعتی به راه اندازد.

بازرگان جوان در منزلگاه مرکزی^۴ (خوابگاه دانشجویان) در منطقه ۱۳ پاریس، خیابان سیتو^۵ منزل کرد. (۲: ۱۹۵-۱۹۶). با جدیت فراوان اوقات خود را به درس خواندن اختصاص داد. به تدریج به زندگی در محیط جدید و در میان

دانشجویان فرانسوی و ملیت‌های دیگر عادت کرده، انس می‌گرفت.

* * *

برف یخ‌زده در زیر چکمه‌هایشان صدا می‌کرد. سوز سردی شاخه‌های برهنه درختان را تکان می‌داد. باد مثل یک سیلی محکم بر گونه‌هایشان می‌خورد. شلاق باد، ابرها را به هم می‌چسباند. آسمان گرفته شهر پاریس، آبستن برف بود. دسته‌ای از جوانان فرانسوی عازم گردهمایی جمهوریخواهان بودند. در میان آنها بازرگان جوان به همراه دوست قدیمی‌اش محمد قریب به چشم می‌خورد. صدای نواختن مارس‌ی‌یز تا آن سوی میدان به گوش می‌رسید.

* * *

وارد سالن که شدند، حاضرین جابه‌جا شدند تا برای تازه‌واردان جا باز شود. مهدی و دوستانش در ضلع انتهایی میز، تنگ و فشرده به هم نشستند. بحث پرشوری که جریان داشت، با ورود آنها قطع نشد. جوان درشت‌اندام سرخ‌رویی در کنار میز ایستاده بود. انگار همه نگاه‌ها متوجه او بود. موهای مجعد تیره و ابروهای پرپشت سیاه‌رنگ داشت. بطری کنار دستش را چنان محکم بر میز می‌کوبید که مهدی فکر کرد هم‌الآن است که بشکند و خرده‌شیشه‌هایش به هر سو بپراکند. با صدای مهیجی می‌گفت: «چه کسی می‌خواهد روی صندلی پوانکاره^۱ بنشیند؟ آدم‌هایی مثل لاوال^۲؟ جمعیت با کوبیدن بر روی میزها فریاد

۱. ریمون پوانکاره (Raymond Poincaré) (۱۸۶۰-۱۹۳۴) رئیس جمهوری فرانسه در جمهوری سوم، (فوریه ۱۹۱۳) ... و نخست‌وزیر دولت ائتلافی جمهوریخواه - رادیکال (۱۹۱۲-۱۳) و بعداً (۱۹۲۲) در این سمت به انجام اصلاحات انتخابی و بالابردن اعتبار بین‌المللی فرانسه همت گمارد... ثبات و پاکی او می‌توانست بعد از دوازده سال سهل‌انگاری مالی، اعتماد ایجاد کند. فرانسوی‌ها احساس می‌کردند که بالاخره یک حکومت جدی دارند که می‌تواند قسمت بزرگ میراث ملی را از خطر نجات دهد (احمد تدین و شهین احمدی، فرهنگ تاریخ، تهران، آگاه، ۱۳۶۶، ص ۳۸۰).

۲. پی‌یر لاوال (Pierre Laval) (۱۸۸۳-۱۹۴۵) نخست‌وزیر فرانسه در ۱۹۰۳ به حزب سوسیالیست پیوست. در ۱۹۱۴ به نمایندگی مجلس ملی انتخاب شد. سال‌های ۱۹۲۵-۳۰ عهده‌دار وزارت بود از ژانویه ۱۹۳۱ تا فوریه ۱۹۳۲ نخست‌وزیر بود... از آوریل ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۴ رئیس وزیران دولت ویشی (طرفدار آلمان) در فرانسه بود... در ۱۹۴۵ به اتهام خیانت به میهن

1. Mr. Guillet
2. Mes chers camarades
3. La grande famille centralienne
4. Maison de central
5. Rue de Citeaux

برمی آورد: «نه! نه! نه!» یک نفر از آن سوی میز با صدای گوش خراشی جیغ کشید: «حقه بازها! بی شرف‌ها!» و دیگری: «اینها به جمهوری^۱ اعتقاد ندارند، همه‌اش دروغه!».

دانشجوی رنگ پریده‌ای، درحالی که عینکش را از چشم برمی داشت، از جای برخاست و با صدای پراحساس گفت: «آقایان! خواهش می‌کنم توجه بفرمایید مردم گرسنه‌اند! مردم بیکارند! اگر وضع این‌طور بخواهد جلو برود، کار جمهوری تمام است. فرانسه می‌افتد در دامن کمونیسم یا فاشیسم!» صدای بلندتر دیگری از بین جمعیت نشسته در سالن برخاست: «امروز یک کلمانسو^۲ لازم داریم.» صداهای تأیید و کف‌زدن از هرسو برخاست.

بازرگان جوان سراپا گوش بود. فرانسه‌اش آن‌قدر خوب بود که بتواند گفتگوها را دنبال کند و از آنها سر در بیاورد. در طول زمستان ۱۹۳۲ جمهوری

در زندان فرانسس اعدام شد. (پیشین، ص ۱۰۲۸)

۱. جمهوری (سوم) فرانسه: از ۴ سپتامبر ۱۸۷۰ تا ژانویه ۱۹۴۰ دوره سومین جمهوری فرانسه است. در پی شکست ناپلئون سوم و انقراض امپراتوری دوم تا ۱۹۴۰ که فرانسه به اشغال نازی‌ها درآمد، فرانسه تحت جمهوری سوم اداره می‌شد. در جمهوری سوم در فاصله دو جنگ جهانی (۱۹۴۰-۱۹۱۸) به سبب تعدد احزاب و گروه‌ها، دولت‌های کوتاه مدتی یکی پس از دیگری بر سر کار می‌آمدند. در این فاصله زمانی ۴۴ کابینه توسط ۲۰ نخست‌وزیر تشکیل شد (فرهنگ تاریخ، همان، ص ۸۱۹). در آن سال‌ها تدریجاً فرانسه دچار هرج و مرج سیاسی و مالی (۱۹۳۰-۱۹۲۴)، تحلیل نیروی نظامی (۱۹۲۵-۱۹۲۴) و بحران اقتصادی (۱۹۳۴-۱۹۳۱) گردید. (ویلیام شایرر، سقوط جمهوری سوم، ترجمه عبدالحسین شریفیان، تهران، نگاه، ۱۳۶۸)

۲. ژرژ کلمانسو (George Clemenceau) (۱۸۲۹-۱۹۴۱) نخست‌وزیر فرانسه، ... سال‌های ۱۸۷۶-۱۸۹۳ نماینده رادیکال بود و زبان نیشدارش لقب «ببر فرانسه» را برای او به ارمغان آورد. در زمان نخست‌وزیری‌اش (۱۹۰۶-۱۹۰۹) حمله به سوسیالیست‌ها و اعتصابگران در دستور دولت او بود. با آغاز جنگ جهانی اول سخنگوی مخالفان دولت بود... در ۱۹۱۷ وزیر شد و شجاعت و لجاجت او سبب شد تا فرانسه در ۱۹۱۸ به پیروزی دست یابد... گرچه موضعی سخت‌تر از لئویه جورج و ویلسون در برابر آلمان شکست‌خورده داشت، اما هموطنانش او را به نرمش متهم می‌کردند. این خرده‌گیری‌ها و نیز خشم پارلمان از اوج‌گیری قدرت او سبب شد تا در ژانویه ۱۹۲۰ از نخست‌وزیری کناره بگیرد (فرهنگ تاریخ، همان، ص ۹۳۳-۹۳۴).

سوم دست به گریبان بحران همه‌جانبه و پیچیده مالی، سیاسی و نظامی بود، هرچند که صنایع کشور از استحکام فوق‌العاده‌ای برخوردار بود. اختلاف نظر درخصوص مسائل موجود در سیاست خارجی به خصوص در رابطه با کشور آلمان، تعدد جناح‌های سیاسی سوسیالیست‌های رادیکال، سوسیالیست‌های جمهوریخواه، کمونیست‌ها، سلطنت‌طلبان، محافظه‌کاران و... زد و بندهای آنها، اعتصابات کارگری، نبود ثبات سیاسی و نتیجتاً نامناسب بودن شرایط برای سرمایه‌گذاری اقتصادی، بحث‌های داغی را در پارلمان و میان مردم برمی‌انگیخت. مهدی اغلب روزنامه‌ها را می‌خواند. مشترک روزنامه اومانیته^۱ ارگان حزب کمونیست فرانسه، لاپوپولیر^۲ ارگان حزب سوسیالیست و اکسیون فرانسز^۳ ارگان سلطنت‌طلبان بود. می‌خواست آگاهی خود را از مسائل جامعه فرانسوی بالا ببرد و زبان خود را نیز تکمیل کند.

نوشته‌های هر روزنامه نقیض و خلاف مطالب روزنامه دیگر بود. از این همه تنوع نظرات گیج می‌شد و مشکل درمی‌یافت که حق با کدام است در دل به مملکت خود فکر می‌کرد که استبداد رضاشاهی به کسی جرأت نفس کشیدن هم نمی‌داد، چه برسد به ابراز نظر و مخالفت. پیش خود می‌گفت: «چقدر خوب می‌شد اگر ما هم می‌توانستیم مثل اینها حرفمان و عقیده‌مان را بگوییم!» از این همه آزادی و کثرت اجتماعات خودجوش و غیردولتی مردم تعجب می‌کرد. خیلی اوقات در گروه‌های انجمن کاتولیک شرکت می‌کرد. ۶۸٪ جوانان سانترال عضو این انجمن بودند. در واقع از شروع دهه ۱۹۳۰ موج جدیدی از رویکرد مردم به مذهب در فرانسه به راه افتاده بود و رهبران مذهبی جلب توده‌های مردم به کلیساها را وظیفه اصلی خود می‌دیدند.^۴

1. L'Humanité 2. La Populaire 3. L'Action Francaise

۴. استوارت هیوز درباره بلندشدن موج کاتولیسم و توصیف رویکرد فرانسوی‌ها نسبت به مذهب در سال‌های نخستین دهه ۱۹۳۰ در فرانسه چنین می‌گوید: «گروه‌های مذهبی... دریافتند که توده مردم تا چه حد کلیساهای مسیح را با طبقه بورژوا و ممتاز به هم مربوط می‌دانستند و بالتجیه چرا طبقه کارگر شهرها از کلیسا و مراسم و اعمال مذهبی روگردان شده

سال دوم سانترال بازرگان وقت عمده‌اش را صرف آموختن می‌کرد. به‌خصوص که دروس به تدریج تخصصی‌تر می‌شد: ماشین‌افزار، الکترودینامیک، ماشین‌های حرارتی، ماشین‌سازی، ترمودینامیک و ساختمان (۲: ۲۱۴). در سال آخر می‌بایست پروژه‌ای انتخاب و بر روی آن تحقیق می‌کرد. مهدی از روزی که پا به اروپا گذاشته بود و استفاده اروپایی‌ها را از آب لوله‌کشی می‌دید، با به‌یادآوری وضع شهر و خانه خود و رنج‌های مادرش، آرزو و امیدش این بود که یک روز این امر در مملکتش انجام گیرد. به همین دلیل برای پروژه خود موضوع «طرح آب‌رسانی به یک شهر بزرگ» را انتخاب کرد.

* * *

او پس از اخذ مدرک مهندسی، یک سال تمام به کارآموزی در کارخانه‌های شهرها و روستاهای فرانسه گذراند. در کارخانه‌های تلمبه‌سازی، لوکوموتیوسازی، توربین بخار و ماشین‌های الکتریک، تجربه اندوخت. در سال‌های پس از ۱۹۳۲ با قدرت‌گرفتن چپ‌ها در فرانسه، کارآموزی خارجیان در کارخانه‌های فرانسوی با مشکلاتی روبرو می‌شد که به‌طور کلی، برای آنان رنج‌آور بود. در این دوران در کارخانه آلستوم (که برق ایران را به‌راه انداخت)، کارخانه کشتی‌سازی لووار و مدرسه نساجی تورپوان کارآموزی کرد. از آنجا که تجارت پارچه و منسوجات، از نسل‌های قبل در خانواده مهدی امری ریشه‌دار بود و او تمایل داشت امکان اشتغال آزاد و غیردولتی را داشته باشد، برای طی دوره تخصصی این رشته به یک مدرسه نساجی در شمال شرقی فرانسه رفت.

* * *

نخستین روز درس بود. کلاس هفت-هشت تا شاگرد بیشتر نداشت و مهدی از نظر تحصیلات در سطح بالاتری نسبت به دیگر شاگردان قرار داشت. استاد موسیو دورامو^۱ برای آشناکردن دانشجویان با پشم، انواع مختلف آن را که روی

شدت‌گرفتن این موج تازه، کاملاً مصادف بود با زمانی که بازرگان جوان به زندگی اجتماعی فرانسه خو می‌گرفت. او مشاهده‌ای مهمی که مذهب در زندگی فرانسوی‌ها می‌یافت و تطابق آن با احساسات و اندیشه‌های درونی خود را به فال نیک می‌گرفت.

در سایر انجمن‌های غیرسیاسی‌اش مثل انجمن عمومی مهندسان فرانسه نیز شرکت داشته و از جلسات علمی آن بهره‌مند می‌شد (۲: ۲۱۵).

* * *

مهدی از دود سیگار حسابی به سرفه افتاده بود. جوانی که کنارش نشسته بود، پرسید: اهل جنوب هستید؟ بازرگان سری تکان داد. دوست فرانسوی‌اش که با فنجان قهوه داغ در دست به آنها نزدیک می‌شد، به یاری‌اش شتافت: «موسیو بازرگان را به شماها معرفی نکرده‌ام؟ ایشان از کشور ایران آمده‌اند. از بهترین‌های سانترال هستند...» یک به یک با او دست می‌دادند. برای اظهار دوستی سؤال‌هایی از ایران می‌کردند: «آنجا هم برف دیده بودید؟ ایران پارلمان دارد؟...». بازرگان جوان، از اینکه این جوانان درس خوانده، تا این اندازه از مسائل خارج از محیط خودشان بی‌خبرند، تعجب می‌کرد. نمی‌دانست به این سؤال‌هایی که از روی علاقه و صمیمیت می‌شد، چه پاسخی بدهد.

بودند. اگر بیکاران هزارهزار به سوی فاشیسم رو می‌نهادند تا اندازه‌ای به این علت بود که آنها خود را از طرف کلیسا به حال خود رها شده می‌دیدند. در نتیجه آگاه‌ترین و باوجدان‌ترین رهبران مذهبی فعالیت مسیحی‌کردن و جلب توده‌های مردم را به طرف کلیساها در داخل اروپا لازم دیدند... تمایل سال‌های ۳۰ به تجدید نظرهای مذهبی همراه آگاهی عمیق اجتماعی دیده می‌شود. یعنی لزوم تقویت اصول مذهبی و خداشناسی به دست همان اشخاصی شروع گردید که اصلاحات اجتماعی را هم ضروری می‌دیدند. این وضع مخصوصاً در فرانسه پیش آمد، آنجایی که روگردانی از مسیحیت خیلی پیشرفته و اصلاح فکر مذهبی هم شدیدتر بود. تفکیک کلیسا از دولت در ۱۹۰۵ اقدام تندی بود... رها نمودن کلیسا که خود با عایداتش زندگی کند... در فرانسه هم کشیشان و هم غیرکشیشان ذینفع مجبور به تجدید نظر در رویه‌های گذشته خود گردیدند. از این لحاظ کاتولیسیم فرانسه در قرن ۲۰ نمونه بارزی از آنچه توین‌بی فضائل رقابت می‌نامید را نشان می‌داد.» (استوارت هیوز، تاریخ معاصر اروپا، ج ۲، ترجمه علی‌اکبر بامداد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۱، ص ۳).

میز بزرگ آزمایشگاه در جعبه‌های مختلف چیده بود به آنها نشان داده، توضیحاتی می‌داد. از پشم‌های استرالیایی، کانادایی، آفریقایی، انگلیسی و... سخن گفت، اینکه هرکدام چه مشخصاتی دارند چه‌طور دسته‌بندی می‌شوند تا رسید به جعبه و نمونه آخری، رو به دانشجویان کرد و گفت:

«این پشم ایران است! دوستان من توجه کنید حواستان جمع باشد. وقتی از این جنس پشم سفارش دهید، ممکن است داخل عدل جنس، هر چیزی پیدا شود: آجر، سنگ، ... کلاه سرتان نرود!»

مهدی لب خود را گزید، می‌خواست زمین دهان باز کند و در آن فرو رود. استاد درباره هیچ‌کدام دیگر چنین نگفته بود. هم‌کلاسی‌ها که می‌دانستند او ایرانی است به روی خود نیآورده سرشان را پایین انداختند (۲: ۲۰۲-۲۰۳). می‌خواست از جا بلند شود و چیزی بگوید. صدا درگلویش شکست. چه داشت که بگوید؟ خشم، شرم و غروری لگدخورده دست به دست هم دادند و او با نگاهی تلخ و اندوهبار، ایران و ایرانی را که هدف آن همه امید و آرزو، تلاش و سختی‌کشیدن در هفت‌ساله غربت بود، در پیش روی خود دید.^۱

سال‌های آخر اروپا برایش سال‌های بسیار ملالت‌آوری بود. آنچه از آبادی و زیبایی آنجا می‌دید، دیگر اشتیاق و تحسینی در او بر نمی‌انگیخت. بیشتر دلش می‌گرفت. مملکت خود را از این همه محروم می‌دید و خود را در اداره و ایجاد آن بی‌نصیب و برکنار. با آنکه رئیس اداره سرپرستی توصیه کرد که دو سال دیگر هم به تکمیل و تمرین در آلمان و انگلستان بپردازد، دیگر تاب ماندن نداشت. خانه او را به سوی خود فرامی‌خواند.

اگر هموطنان دست به دست هم می‌دادند، بی‌شک دست خدا یاری می‌کرد. میهن را از نو می‌ساختند و عزت از دست‌رفته، باز می‌آمد. مهندس مهدی

۱. درخصوص وجود تعصب نژادی در فرانسه قابل ذکر است: بازرگان آخرین سال تحصیلی را با رتبه نخست در میان فرانسویان به پایان رساند، اما به‌خاطر تعصب نژادی و ملی او را نفر دوم اعلام نمودند (حسن یوسفی اشکوری. در تکاپوی آزادی، ج ۱، [تهران، قلم، ۱۳۷۶]، ص ۵۹، به نقل از عبدالعلی بازرگان مجله ایران فردا، ش ۱۶، [ضمیمه]، ص ۲۱).

بازرگان در سال ۱۳۱۳، به‌همراه دکتر یدالله سبحانی،^۱ دکتر محمد قریب و دکتر سیاسی در یک ماشین سواری از مرز کرمانشاه به ایران بازگشت. سراپا شور و اشتیاق برای «خدمت و فعالیت».

پی‌نوشت‌ها

۱. بازرگان، مصطفی، تهران، مصاحبه، ۱۶ مهر ۱۳۷۷.
۲. بازرگان، مهدی، خاطرات، پیشین.
۳. بازرگان، نیره، تهران، مصاحبه ۱۴ فروردین ۱۳۷۹.
۴. برزین، سعید، زندگینامه سیاسی مهندس مهدی بازرگان، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۴.
۵. بهنود، مسعود، از سید ضیاء تا بختیار، تهران، نشر علم، ۱۳۶۸.
۶. تدین، احمد و احمدی، شهین، فرهنگ تاریخ، تهران، آگاه، ۱۳۶۹.
۷. ترکمان، محمد، یادنامه دکتر یدالله سبحانی، تهران، قلم، ۱۳۷۷.
۸. شاکرین، حسین، یادداشت‌های منتشرنشده مرحوم حسین شاکرین که ایشان در تاریخ ۳۱ خرداد ۱۳۷۴ در اختیار دکتر امیرعلی بنی‌اسدی قرار دادند.

۱. مرحوم دکتر یدا... سبحانی در توصیف آشنایی خود با مهندس بازرگان گفته‌اند: «در جست‌وجوی وسیله نقلیه برای عزیمت به تهران، معلوم شد یک شرکت کشتیرانی فرانسوی مسازری ماریتیم (messagerio martime) در تابستان آن سال (۱۹۳۳) برای دانشجویان تخفیفی قابل شده... در کشتی با عده‌ای دیگر از دانشجویان ایرانی همراه شدم... دو نفر، آقایان مهندس بازرگان و دکتر محمد قریب در بین ایشان بودند که رفتار پسندیده‌ای داشتند. انجام وظایف دینی از قبیل نخوردن شراب و ادای نماز که می‌نمودند، توجه مرا جلب کرد و به مصاحبت آنها پرداختم... در بازگشت (نهایی) از فرانسه هم توفیق همسفری با مهندس بازرگان را داشتم... پس از عبور از قزوین، در صبحی سرد به قریه آوه که مرتفع‌ترین محل بین قزوین و همدان است، رسیدیم. در آنجا با سرمای سخت و یخبندان مواجه شدیم. در آن موقع باجناب من مرحوم عماد رحیمی، بخشدار آوه بود. ما سرزده به منزل ایشان برای احوالپرسی رفتیم. ایشان با اصرار تمام ما را متوقف کرد و در اتاقی گرم و کنار کرسی تمیز با صبحانه‌ای مطبوع که خانمش به سرعت آماده کرد، از ما پذیرایی کرد» (محمد ترکمان، یادنامه دکتر یدالله سبحانی، [تهران، قلم، ۱۳۷۷]، ص ۵۵).

۹. شایرر، ویلیام، سقوط جمهوری سوم، ترجمه عبدالحسین شریفیان، تهران، نگاه، ۱۳۶۸.
۱۰. طلوعی، محمود، از لنین تا گورباچف، تهران، انتشارات تهران، ۱۳۷۶.
۱۱. فرمانفرمائیان، ستاره و مانکر، دونا، دختری از ایران، ترجمه ابوالفضل طباطبایی، تهران، نشر کارنگ، ۱۳۷۷.
۱۲. هیوز، استوارت، تاریخ معاصر اروپا، ج ۱، ترجمه علی اکبر بامداد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۱.
۱۳. یوسفی اشکوری، حسن، در تکاپوی آزادی: سیری در زندگی، آثار و افکار مهندس مهدی بازرگان، ج ۱، تهران، انتشارات قلم، ۱۳۷۶، نقل از عبدالعلی بازرگان، مجله ایران فردا، ش ۱۶ (ضمیمه).

فصل پنجم

در تلاش معاش

خانه از پای‌بست ویران است
خواجه در بند نقش ایوان است
سعدی

در دانشکده افسری

چندروزی از بازگشت به ایران می‌گذشت. مهندس بازرگان و چند تن دیگر از هم‌دوره‌ای‌ها برای یک سال سربازی، به خدمت نظام اعزام شدند. ماه اول، در سربازخانه عشرت‌آباد، در سمت فرماندهی گردان ۴ مخابرات، مشغول به انجام وظیفه شد. بیشتر روزها به او و سربازان مأموریتی می‌سپردند و تحت انضباط خشک از آنها می‌خواستند آن کار را انجام بدهند. کوچکترین تخلف، باعث تنبیه انضباطی می‌شد.

کارها یکنواخت و ملالت‌آور بود معاون فرمانده گردان می‌آمد قطعه سنگی را به او نشان می‌داد و می‌گفت: «باید هرچه سنگ و ریگ بزرگتر از این سنگ هست از محوطه جمع‌آوری شود.» مهندس جوان از این وظایف تکراری خسته شده بود با خودش فکر می‌کرد این‌جور کارها که آن همه درس خواندن لازم نداشت!

بعد از گذراندن یک ماه، به دانشکده افسری فرستاده شد. ساختمان‌ها، خوابگاه‌ها و کلاس‌ها همه منظم و مرتب بود. رضاشاه به دانشکده افسری علاقه‌مند بود و در ساعات مختلف، از آن بازدید می‌کرد. گاه می‌شد که برای

افتادن یک چوب کبریت وسط محوطه، سربازان را به شدت تویخ می‌کردند. مسأله فقط این بود که شاه از بازدید خود راضی برگردد.

مهندس بازرگان را ابتدا به کار ترجمه آیین‌نامه‌ها از زبان فرانسه گمارده بودند، گفته بودند در گروهان مخابرات، به سربازان درس بی‌سیم بدهد، بدون اینکه با بی‌سیم کار کرده باشد یا طرز کار آن را بدانند. می‌دید که بیشتر کارها نظری و ظاهری است و به جنبه عملی آن توجه نمی‌شود، شنیده بود که وقتی رضاشاه از مستشار افسران فرانسوی «ژان» در مورد وضعیت ارتش سؤال کرده بود، او پاسخ داده بود: «ارتشی است که برای رژه رفتن خوب است ولی به کار جنگیدن نمی‌خورد.»

پنج ماه آخر بازرگان و لاله^۱ برای تدریس به دانشکده فنی نیروی هوایی فرستاده شدند. مهندس بازرگان درس مصالح صنعتی می‌داد. اواخر دوره افسری، وزارت جنگ اظهار تمایل کرد که بازرگان و لاله در ارتش بمانند. آنها نزد سرتیپ هدایت، فرمانده دانشکده افسری رفتند و درخواست کردند آنها را از این کار که مورد علاقه شان نیست معاف کند. او با خوشرویی موافقت کرد. دوره خدمت نظام وظیفه در سال ۱۳۱۴ به پایان رسید (۱: ۲۲۵-۲۲۹).

زهار به جز عشق دگر شغل نگیری

دیوان شمس

برخورد اول

محصلان اعزامی پیش از عزیمت به اروپا، متعهد شده بودند که پس از بازگشت به ایران، به‌ازای هر سال تحصیلی در اروپا، دوبرابر آن، در دستگاه دولت کار کنند. برنامه‌های نوسازی رضاشاه، غیر از ارتش و املاک مخصوصش، متوجه کارهای عمرانی بزرگ مثل راه‌آهن، ذوب‌آهن، ایجاد کارخانجات قند، نساجی، برق، سیلو و احداث ساختمان‌های دولتی بود.

مهندس بازرگان هنگامی که از خدمت نظام مرخص شد، به اتفاق شش نفر دیگر از رفقای از فرنگ برگشته، طرح تشکیل یک شرکت ساختمانی را ریختند به نام «اما - اتحاد مهندسين ايران» که با سرمایه هفت‌هزار تومان شروع به کار کرد. «اما» از اولین شرکت‌های مهندسی مشاور در ایران بود، که در عین حال در حرفه‌های مختلف از قبیل ساختمان، ماشین، تأسیسات و صنایع شیمیایی طراح، مشاور، مقاطعه‌کار و مجری بود (۱: ۲۳۲).

در عین حال، مطابق تعهد به دولت، می‌بایست شغل دولتی هم می‌داشتند. مهندس بازرگان، کار دولتی را از راه‌آهن شروع کرد، پس از آن به بانک ملی رفت و اداره امور تأسیسات بانک و کارهای ساختمانی آن را به عهده گرفت.

۱. مهدی لاله، یکی از افراد گروه موسم به «پنجاه و سه نفر» دستگیرشدگان در سال ۱۳۱۶ به دلیل فعالیت کمونیستی. دادگاه رضاشاهی برای این افراد محکومیت‌های سه تا ده ساله صادر کرد. تقی ارانی - بریادارنده مجله علمی - سیاسی دنیا - خلیل ملکی، بزرگ علوی، ... از جمله بازداشت‌شدگان بودند (بهنود، ۱۳۶۸؛ طبری، ۱۳۶۶).

در سال ۱۳۱۴ به دانشکده فنی دانشگاه تهران^۱ معرفی شد. دکتر حسابی، رئیس دانشکده بود. پس از تصویب قانون استقلال دانشگاه و طبقه بندی سلسله مراتب و عنوان استادان، شورای عالی فرهنگ، تحصیلات بازرگان را معادل دکترا شناخت (۱: ۲۳۴).

آن روزها مصادف با زمانی بود که محمدرضا، ولیعهد، به تازگی از سوئیس مراجعت کرده بود و پدرش می خواست او را با سازمانها و بنیادهای مملکت آشنا کند.

قرار بود ولیعهد از دانشکده فنی — که آن زمان در طبقه بالای دارالفنون قرار داشت — بازدید کند. حکمت وزیر فرهنگ وقت، تأکید کرده بود که در هنگام بازدید، استادان باید لباس رسمی بر تن داشته باشند. در میان دانشیاران دو نفر لباس رسمی داشتند که یکی از آنان مهندس بازرگان بود. به این سبب کلاس بازرگان به این منظور انتخاب شد.

مهندس بازرگان، تدریس درس «ماشینهای حرارتی و ماشینهای هیدرولیک» را برعهده داشت. برای درس آن روز، موضوعی نمایشی را انتخاب کرده بود: مقایسه قیمت واحد کیلووات تولیدی برق به وسیله ماشین بخار، دیزل و آب. بر روی تخته سیاه، در سه ستون مجزا، ارقام مقابل هم نوشته شده بود. این کار به شکلی انجام شده بود که وقتی ولیعهد وارد کلاس می شود، جمع زدن آنها، روشن و گویا باشد.

با ورود ولیعهد و همراهان، دانشجویان همه برای ادای احترام از جای برخاستند. مهندس بازرگان جوان، تنها سری تکان داد و به توضیح ادامه درس پرداخت:

«همانطور که توی این جدول می بینید، تولید برق به وسیله توربین آبی، ارزان تر از سوخت نفت، گازوئیل یا زغال سنگ تمام می شود. ما در مملکت

خودمان رودخانه های زیادی نداریم، ولی با همان چند رودخانه بزرگی که داریم، می توانیم سدسازی کنیم و برق تولید کنیم. رودخانه ای مثل کرج را، اگر بر رویش سد بزنیم، یک منبع بزرگ انرژی است. آن وقت سوخت نفت می تواند برای مصارف باارزش تر و تحصیل ارز مملکت استفاده شود.»

آنهایی که پشت سر ولیعهد بودند، دائماً اشاره می کردند که زودتر صحبت را تمام کن مبادا حوصله ولیعهد سر برود. ولی او همچنان به بیانات خود ادامه داد تا صحبت تمام شد.

ولیعهد رو به دانشجویان کرد از ابتکار آن هادر تهیه یک ماکت جالب که در کلاس بود تقدیر کرد. سپس نگاه سردی به بازرگان انداخت و خطاب به دانشجویان گفت:

«من با اظهارات استاد شما چندان موافق نیستم. کشور ما کشور زراعتی است و آب کم داریم، حیف است که آب رودخانه هایمان را در ماشین بریزیم... اگر به مصرف کشاورزی برسانیم، بهتر و باصرفه تر است!»^۱ (۱: ۲۳۸-۲۳۹).

۱. مهندس بازرگان می گوید: «... بدین ترتیب ولیعهد آن روز، نظریه علمی بنده را در مورد استفاده از انرژی آب رودخانه قبول نکرد. ولی بعدها که پادشاه مملکت شد، در سخنرانی هایش پیرامون پیشرفت برنامه های عمرانی، افتخار می کرد که سدهای بزرگی چون کرج، سفیدرود و دز را افتتاح کرده است!» (خاطرات، پیشین، ص ۲۳۹).

۱. دانشکده فنی به موجب قانون تأسیس دانشگاه تهران که در خرداد ۱۳۱۳ به تصویب مجلس شورای ملی رسید، ایجاد و از مهرماه آن سال دایر شد.

در پرتو عنایت و الطاف ایزدی
آن مهربان خدای مبرا ز هر بدی
آن خسرو کریم خطابخش عیب پوش
آن کس که ساخت جمله جهان را به نیش و نوش
بر من به لطف جمله نعمت تمام کرد
من را نصیب مرغ سعادت به نام کرد
خانم ملک طباطبایی (بازرگان)

ملک خانم

یک سال از بازگشت به ایران می‌گذشت. مهندس بازرگان دورهٔ سربازی را تمام کرده بود. خانم، میرزاباجی، بدری خانم و سایر افراد فامیل در جستجوی همسر مناسبی برای او سرگرم پرس و جو و بررسی بودند. دختر عمو را به او پیشنهاد کردند که به خاطر نسبت فامیلی نپذیرفت. این جستجوی پراکنده سه سال به طول انجامید. هر کجا پای گذاشتند، گره‌ای در کارشان افتاد. خودش دختر دکتر بهرامی را پسندیده بود، اما خانوادهٔ دختر موافقت نکردند. یک‌بار در یکی از نشست‌ها، بازرگان دختری را پسندید، اما این‌بار خانواده گفتند وضعیت خانوادهٔ دختر متناسب نیست. تا اینکه یکی از رفقا، محمود میرزا رخشانی، دختر پسر عمویش را معرفی کرد. برو بیا و رفت و آمد آغاز شد. در همین گیر و دار از طرف خانم به راهنمایی خاله جان، خواستگاری و دیدار از خانهٔ آقامیرزا

سیدحسین طباطبایی به عمل آمد (۲: ۳۰-۳۱).

بازرگان جوان، خود علاقه مند به وصلت با دختر رخشانی بود. دختری بود مشکین موی و سپیدروی با گونه‌های سرخ.^۱ بالاخره روزی که قرار بود با خانواده رخشانی، صحبت کنند، فرارسید. از هر دری حرف زدند تا پدر دختر رو به مهندس بازرگان کرد و پرسید: «آقای مهندس بفرمایید ببینم، شما چقدر درآمد دارید؟»

بازرگان جوان، سر بلند کرده و محکم پاسخ داد: «ماهانه چهارصد تومان حقوق دارم.» آقای رخشانی با تعجب گفت: «چهارصد تومان؟ این همه؟ باور نمی‌کنم! چنین چیزی ممکن نیست! آقا شما راست می‌گویید؟» بازرگان به تندی از جای برخاست. دلیل و سند آوردن برای حرف خود - آنچه درستی اش را بدیهی می‌دانست - بر او گران آمده بود. گفت: «شما حرف من را باور نمی‌کنید؟» با ناراحتی خداحافظی کرد و از آن خانه بیرون رفت. مصمم بود که دیگر بدان جا پای نگذارد به خانم تلفن زد و گفت: «دختر آشتیانی را جدّاً تعقیب کنید.» (۲ و ۹) حاج عباسقلی آقا، از تغییر نظر فرزند خشنود بود. از قبل هم این خانواده مدّ نظرش بود. با شنیدن داستان به مهدی گفت:

«از همان اول، من دلم می‌خواست با اینها وصلت کنیم، ریشه دارند، از یک طرف میرزای آشتیانی^۲ می‌شود جدّ مادری دختر و از طرف پدر هم که آقا سید

۱. توضیح: بعدها همسر دکتر عبدالله ریاضی شد.

۲. آیت‌الله شیخ مرتضی آشتیانی، فرزند میرزای آشتیانی، پدر مادر ملک‌خانم از مراجعی بود که در اواخر رمضان ۱۳۲۳ ه.ق. به امر او مردم عمارت بانک وابسته به دول خارجی را خراب کردند که این مسأله فراهم‌کننده مقدمات انقلاب مشروطیت بود (ناظم‌الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری ایرانیان، ج ۲، [تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۶]، ص ۱۴۰). آیت‌الله میرزا حسن آشتیانی (پدر آیت‌الله شیخ مرتضی آشتیانی) (وفات ۲۸ جمادی الاولی ۱۳۱۹ ه.ق.) از مجتهدین بزرگ و فقهای معروف عصر ناصری، در مسأله الغای امتیاز تنباکو و مقاومتی که در برابر ناصرالدین شاه نشان داد، شهرت فراوان یافت. حاشیه او بر رسائل - استادش - شیخ مرتضی انصاری در فقه مشهور است و چاپ شده است (مصاحب، غلامحسین، دایرة المعارف فارسی، ج ۱، [تهران، مؤسسه انتشارات فرانکلین، ۱۳۴۵]، ص ۱۵۵). ایشان علاوه بر شیخ مرتضی آشتیانی، پسران دیگری نیز داشتند که همگی به درجه اجتهاد رسیدند. میرزا احمد آشتیانی، شاگرد

محمد طباطبایی^۱ مجتهد اعلاّی صدر مشروطه، هم عموی پدر دختر است و

آیت‌الله نائینی و از همفکران مدرّس در گروه اقلیت مجلس بوده، بعدها توسط رضاشاه خانه‌نشین شد... و پیش از آنها، میرزا مصطفی آشتیانی که روحانی مشروطه‌خواهی بوده و به دست محمدعلی شاه مستبد کشته شد (ناظم‌الاسلام کرمانی، ص ۵۸۹، دکتر سید محمدکاظم طباطبایی (برادر ملک‌خانم)؛ خانم پریوش دولتداد، مصاحبه، تهران، آبان ۱۳۸۳). ملک‌خانم خود در بی‌اعتنایی او به دنیا و خیرخواهی برای مردم از میرزا مصطفی آشتیانی نقل می‌کنند: «ایشان منزل خود را به یکی از وعاظ، که محل مناسبی برای زندگی نداشته، بخشیده بوده و خانواده خود را به محل کوچک‌تر و دورافتاده‌تری منتقل کرده بود (ملک طباطبایی (بازرگان) مصاحبه، ۲ آذر ۱۳۸۳). آخرین آنها میرزا مهدی مدرس آشتیانی معروف به میرزای کوچک از اجله دانشمندان و اساتید فقها بود (م. جرفادقانی. علمای بزرگ شیعه، [قم: انتشارات معارف اسلامی، ۱۳۶۴]، ص ۳۲۱). از آثار میرزا حسن آشتیانی کتاب‌های «الاجاره»، «احکام الاوانی»، «احیاء الاموات»، «ازحة الشکوک عن حکم البأس المشکوک» و «بحرالفوائد فی شرح الفرائد» و «التقربات» را می‌توان نام برد که از تقریرات استادش شیخ مرتضی انصاری است. (محمدعلی تبریزی خیابانی (مدرس)، رحانة الادب: در تراجم احوال معروفین به کتبه و لقب یا کنی و القاب، ج ۱، بی‌جا، بی‌نا، ۱۳۲۴ خورشیدی، ص ۲۱).

۱. آیت‌الله سیدمحمد طباطبایی، پدر مادر بزرگ مادری ملک‌خانم و عموی پدر ایشان، از مراجع مشروطه‌خواه بوده‌اند (پدر و مادر ایشان با هم خویشاوند و عموزاده بودند). ناظم‌الاسلام کرمانی درباره ایشان می‌گوید: «آقامیرزا سیدمحمد طباطبایی اول کسی است از علمای شیعه و فقهای اثنی عشریه که در امور معاشیه مردم را به طریق تمدن تحریص و ترغیب فرمود... این خاندان زیاده از یک قرن است که افتخار ایران بلکه تمام حوزه اسلامند... ایشان بیش از ده سال در سامرا خدمت آیت‌الله میرزای شیرازی به تحصیل و محل شور و مشاورت امور سیاسی آن حضرت قرار داشت... ایشان در ۱۳۱۱ وارد تهران شد... و معایب سلطنت مستبده و مفساد حکومت خودسرانه و جابرانه را آشکار می‌فرمود... از جمله کارهای ایشان، تأسیس مدرسه مبارکه اسلام و انجمن مقدس اسلامی که در رفع شبهات دینیّه بوده است... ایشان هیچ‌گاه جانب اهل دنیا را مراعات نمی‌کرد و هر صدراعظمی که در زمان ایشان بر مسند صدارت نشست با او متارکه می‌فرمود، با اینکه قبل از صدارت او نهایت دوستی را با هم داشتند. ایشان معاصر پنج پادشاه تاکنون بوده، محمدشاه، ناصرالدین شاه، مظفرالدین شاه، محمدعلی شاه و احمدشاه. با دوازده شخص اول دولت طرف شدند... ایرادی که بر جنابش وارد آوردند یکی عدم حُسن سلوک و دیگری عدم همراهی و مداهنه با رؤسا. در وقتی که بنده نگارنده، همین دو ایراد را به حضرتش عرض کردم، در جواب فرمود: «مرا با این مردم طمعی نیست و نه از کسی خوف و ترسی است. دیگر چرا طریق تدریس را بییمایم و به راه متملقین سلوک کنم». صدماتی که در طریق مشروطیت دید... در ماه شوال ۱۳۲۳ به زایه مقدسه حضرت عبدالعظیم پناهنده، در سال ۱۳۲۴ به بلده دارالامان قم مهاجرت فرموده تا همت گماشت و مجلس شورای ملی را منعقد ساخت و در واقعه یوم‌التوب بمباردمان

هم پدربزرگ مادری اش. خودت که بحمدالله درس خوانده هستی، وقایع مملکت را می دانی. به دیانت سرشناسند، بین مردم حرفشان حجت است. این همه سال، منزل های ما نزدیک هم بوده. نشست و برخاست داشته ایم، تا به حال از ایشان نه کسی بدی دیده و نه شنیده.»

درحالی که اهل خانه حاج عباسقلی آقا بازرگان، گرم این صحبت بودند، دختر جوانی که موضوع این حرف و سخن ها بود، بی خبر از همه جا و در دنیای دیگری سیر می کرد.

در کلاس درس، خانم معلم عددها را به سرعت زیر هم می نوشت و جمع می زد. تخته پر از اعداد و ارقام شده بود و جای خالی نمانده بود. دخترها همه سرشان را خم کرده بودند و روی کاغذها می نوشتند. در این میان ملک، انگار حواسش جای دیگری بود.

قرار بود بعدازظهر با دختردایی ها بروند سینما پرسپولیس. خانه هایشان جسیبیده به هم و سینما نیز نزدیک خانه بود. آنها نفری یک قران می دادند و وقتی سالن تاریک می شد می رفتند توی لژ می نشستند. کنترلچی می آمد و می گفت: «چرا توی لژ نشسته اید؟» می گفتند: «از منزل آقا هستند، کاریشان نداشته باشید.» تصویر جوانی سوار بر اسب دیده می شد که به تاخت می آمد. از پشت پرده صدایی به گوش می رسید: «گاراالامپ، گاراالامپ، ... صدای گوینده شنیده می شد: «ژاک گفت: هلن، من تو را دوست دارم.» و تصویر زنی بر روی پرده دیده می شد. صدای گوینده: «هلن گفت: صدای زنی شنیده می شد: باید با پدرم صحبت کنم.»

جنابش را به خفت و خواری به باغشاه بردند... زنجیر به گردن شریفش انداختند... محبوس داشتند، تا آنکه در ماه شعبان ۱۳۲۶ بعد از آنکه چند ماهی در شمیرانات آواره و متواری بود، به طرف مشهد مقدس نفی بلدش نمودند (ناظم الاسلام کرمانی، تاریخ پیداری ایرانیان، ج ۱، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۹، ص ۴۷-۵۰).

کسی بر در کلاس کوبید. خانم معلم از لای در آهسته با کسی صحبت می کرد. ملک نام خود را شنید. کنجکاو شد ببیند قضیه از چه قرار است. خانم معلم نزدیک او آمد و گلدانی را به دستش داد. آهسته گفت: «طباطبایی، یک نوک پا می روی دفتر. این گلدان را می دهی به دست خانم مستجابی.»

ملک گلدان را به دست گرفت. با جستی از کلاس بیرون پرید. احساس آزادی می کرد. وای که این درس چقدر خسته کننده بود! شاد و بی خیال، پله های سنگی را دو تا یکی پرید تا به حیاط رسید. باد بازیگوش، برگ های پاییزی را توی هوا می چرخاند و با خود می بُرد. زیر لب آوازی زمزمه می کرد. گلدان را توی یک دستش گرفته بود و دور خود می چرخید. یادش افتاد که باید گلدان را ببرد دفتر، به دست خانم مدیر بدهد.

پشت در دفتر که رسید این پا و آن پایی کرد. با احتیاط تلنگری به در زد و گفت: «اجازه هست؟»

صدا آمد: «بفرمایید داخل.» لای در را که گشود دید یک ردیف خانم ها نشسته اند روی صندلی. درحالی که همه کلاه بر سر و لباس فرنگی تنشان است.^۱ خانم ها مستقیم زل زده بودند به صورت او و سرتا پایش را برانداز می کردند. سرش را پایین انداخت. صورت سفیدش از شرم سرخ شد. با هوش دخترانه اش فوراً حدس زد که اینها برای چه آمده اند و برای چه این جور نگاهش می کنند.

۱. در اینجا ارایه توضیحی پیرامون واقعه کشف حجاب که به دست رضاشاه صورت گرفت، لازم است: رضاشاه پس از سفر به ترکیه و تحت تأثیر آتاتورک، پس از آمدن به ایران در اوایل خرداد ۱۳۱۴ اعضای هیأت دولت را احضار کرد و گفت: «ما باید صورتاً غربی بشویم و باید در قدم اول کلاه ها تبدیل به شاپو شود... و نیز باید شروع به رفع حجاب از زنها نمود. شما وزرا و معاونین باید پیش قدم شوید و هفته ای یک شب با خانم های خود در کلوب مجتمع شوید. به حکمت وزیر فرهنگ وقت دستور داد در مدارس دخترها و دارالمعلمات باید بدون حجاب باشند و اگر زن یا دختری امتناع کرد، راهش ندهید...» چون شهربانی مأمور اجرای این کار بود، با شدت اقدام می کرد... ولی در ولایات زمزمه مخالفت ها آغاز شد. در ۱۷ دی ماه ۱۳۱۴ در مراسم جشن اعطای دانشنامه در دارالمعلمات، کشف حجاب رسماً انجام گرفت (عباسقلی گلشائیان، خاطرات من، تهران، انیشتین، ج ۱، ص ۲۹۵).

با دستپاچگی گلدان را روی میز خانم مدیر گذاشت و خواست از در برود بیرون. رو به مدیر کرد و پرسید: «اجازه هست؟» مدیر در چشم خانم‌ها، خنده معناداری کرد و گفت: «خانم طباطبایی نمی‌خواهد بروی. حالا وایستا. بگو ببینم، زنگ چی بود؟ انشاء داشتید؟» سرش را پایین انداخت. زیر لب گفت: «نه خانم، درس حساب داریم. خانم اجازه هست؟»

مدیر گفت: «می‌تونین تشریف ببرین.» به سرعت از اتاق بیرون آمد. می‌دانست که بازهم موضوع خواستگار است.

* * *

از دیوارهای کاهگلی کوچه بوی خاک باران خورده می‌آمد. اول بهار بود و همه جا سبزه زده بود. در میان حیاط خانه، دخترها گرم صحبت و گفتگو بودند. صدای افسرالسادات را نشنیدند که از پنجره ملک را صدا می‌زد. بالاخره، افسرخانم، آمد لب ایوان. بلند داد کشید: «چقدر صدایت کنم، ملک خانم؟ بیا تو. کار واجبی دارم.» ملک گفت: «می‌آیم حالا، مگه چی شده؟» گفت: «می‌گم موضوع مهمیه. همین الان بیایید خانه!»

ملک دوان دوان به داخل خانه آمد. دخترهای دیگر هم به دنبالش. افسرالسادات، این بزرگترین خواهر، ازدواج نکرده بود. مو مشکلی بود و گندمگون. با چشم‌های سیاه درشتش با ملاطفت ملک را نگاه می‌کرد. انگار که این کوچک‌ترین خواهر زیبا و سر به هوا را به جای دختر خودش دوست می‌داشت. رو به ملک کرد و گفت: «بیا! بگیر. این عکس را خوب تماشاکن!»

ملک روی زمین نشست و با تعجب عکس را گرفت جلوی چشم‌هایش. طاهره و طیبه و اشرف دویدند دورش را گرفتند و نشستند. آنها با کنجکاوای زل زده بودند به عکس. هرکدام حرفی می‌زد: «کراواتش رو ببین!»، «صورتش بد نیست، گیراست!»، «چشم و ابرو رو ببین!» از خنده روی زمین پیچ و تاب می‌خوردند. ملک مات و مبهوت نشسته بود. افسرخانم گفت: «دخترها، پاشید دیگه، شب شد. برید خانه‌تان، به سلامت.»

دخترها که رفتند، کنار ملک نشست. گفت: «ملک‌جان، خوب گوش کن به حرف‌هام. خانوم می‌گن از این بهتر دامادی برای ما پیدا نمی‌شده. از فرنگ برگشته. توی مملکت فرانسه، تحصیلات عالی کرده. مسلمون حسابی هم که هست.»

ملک پرسید: «آقا جونم چی می‌گن؟»

افسرخانم جواب داد: «خودت که می‌دونی، توی این جور صحبت‌ها حرف، حرف خانومه. آقا جون هم می‌گن این مرد هم دیانت داره، هم علم جدید. اینها مهمه. این آقا هم که با خونواده‌اش تو رو خیلی پسند کرده‌اند.»

ملک با تعجب ابرویی بالا انداخت و پرسید: «من را چه وقت دیدن که پسند کنن؟» افسرخانم سربسته جواب داد: «هنوز صحبت بین خونواده‌ها بوده. قرار نبوده که به تو چیزی بگن. یادت می‌آد اون روزی که با خانم و دایه‌ات رفته بودید لاله‌زار واسه خرید. مهندس با خانم مخصوص خواهر بزرگترشان آمده بودند سر چهارراه وایستاده بودن. از درشکه که پیاده می‌شدی یک نظر دیده بودند. توی نظرشان مقبول آمده‌ای.»

ملک پرسید: «مثل آقا داشم، خوش قد و بالا و شیک پوش هست؟»

افسرخانم جواب داد: «زندگی که همه‌اش این حرف‌ها نیست. خواست خدا بوده که قسمت تو این مرد بشه. باعث افتخار و مباهات خونواده‌س. برای خودش سری است توی سرها.» مکثی کرد و ادامه داد: «فقط از حالا خوب حواست رو جمع کن. با کسی صحبتی نکنی‌ها. تو توی چشم و نظر هستی، ملک‌جان، مردم حسادت می‌کنن، چشمت می‌زنن. خانم و آقا رأی‌شان بر این قرار گرفته که توی همین چندروزه، یک عقد مخفی بکنیم، بی‌سر و صدا، تا باقی امور فراهم بشه.»

ملک را در آغوش گرفت و سرش را بوسید: «آن قدر برات خوشحالم که انگار عروسی خودمه!» درحالی که از اتاق بیرون می‌رفت، زیر لب زمزمه می‌کرد: «الهی شکر! الهی شکر! الهی شکر!»

ملک نشسته بود، وسط اتاق. موهای طلایی پریچ و خمش روی شانه‌هایش پریشان شده بود. توی سرش هزار تا سؤال بود و نمی‌دانست چه بگوید. لازم هم نبود که چیزی بگوید. همه صحبت‌ها شده بود. قرارها را گذاشته بودند. همه خوشحال بودند و خواسته بودند. ملک با چشم‌های سبز عسلی‌اش خیره مانده بود به آن یک قطعه عکس سیاه و سفید بین دست‌هایش. کار تمام شده بود^۱ (۹).

مادران، با یک دست گهواره و با دست دیگر
جهان را تکان می‌دهند.

ناپلئون

دستی بر گهواره

پس از ازدواج، مهندس بازرگان و همسرش، در خانه‌ای در خیابان عین‌الدوله ساکن شدند. مهندس بازرگان این خانه را خود برای میرزا عبدالعظیم خان قریب در ملک او ساخته بود و اجاره پرداخت می‌کرد. یک طرف حیاط، احمدآقا، برادر بزرگتر همراه بدری خانم و فرزندانشان زندگی می‌کردند و طرف دیگر که کوچکتر و نوسازتر بود خودش و همسرش. غذا در خانه احمدآقا طبخ می‌شد و از یک در رفت و آمد می‌کردند.

ملک خانم، ماه‌های آخر بارداری را می‌گذراند. رفته بودند قدمی بزنند. از کنار مغازه‌ای می‌گذشتند که ایستاد. خیره مانده بود به ویتترین مغازه. مهندس بازرگان نگاه کرد. دید مغازه پر از اجناس فرنگی است و بر سردرش نوشته شده: بُن‌ژور.^۱ ملک خانم خیره مانده بود به عروسک بزرگ و زیبایی که پشت ویتترین مغازه بود. در چشم‌هایش علاقه و اشتیاق موج می‌زد.

مهندس بازرگان متوجه احساس او شد، وارد مغازه شد و از فروشنده پرسید:
«این عروسک چند است؟» گفت: «صد تومان!» مهندس بازرگان از مغازه بیرون

۱. مرحومه خانم افسرالسادات طباطبایی - خواهر ملک خانم - درباره مراسم این ازدواج گفتند: «اول یک عقد مخفی گرفتیم خانه پدربزرگ آیت‌الله شیخ مرتضی آشتیانی که کسی را دعوت نکرده بودیم. خواهر آقای بازرگان - خانم مخصوص - گریه کرده بود که می‌خواهم عقدکنان داداشم را ببینم... بعد یک جشن مفصل در حیاط خانه خودمان - چهارراه گلوبندک - گرفتیم. زنانه منزل ما بود، مردانه منزل دایی‌ام که همسایه ما بود. آقامصطفی - برادر آقای بازرگان - سر می‌زدند به ما و می‌پرسیدند برای مراسم کم و کسری نباشد. شیرینی، صندلی و لوازم می‌آوردند. توی یک طشت مسی سفیدکرده بزرگ قندها را گذاشته بودیم توی آبلیمو خیس بخورد. یخ آوردند، شربت درست کردیم. حیاط را بنایی کرده بودیم، دیوارها را سفید کرده بودند و توی حوض یک عالم ماهی ریخته بودند...» (مصاحبه با افسرالسادات طباطبایی، لواسان، زمستان ۱۳۷۸). ملک خانم در این باره می‌گوید: «برای عقد، لباس عروسی‌ام را به خیاط‌خانه اقا قیا سفارش داده بودیم که کرب‌دوشین سفید و خیلی قشنگ بود. بازرگان توی زنانه نیامد. عروسی را منزل حاج‌آقا - عباسقلی آقا بازرگان - گرفتند. جلوی پای مان گوسفند قربانی کردند، زمستان بود، همه جا کرسی گذاشته بودند. یک کرسی قرمز هم به من جهاز داده بودند. ما را سوار درشکه کردند... برف می‌آمد...» (مصاحبه با ملک طباطبایی، پیشین).

آمد. به روی زن جوانش خندید و گفت: «تو که بچه نیستی! به خواست خدا، خودت تا دو سه ماه دیگر بچه‌دار می‌شوی، من این صدتومان را می‌دهم به خودت.»

خرداد ۱۳۲۰ بود. خانم خزاعی، نرس تحصیلکرده‌ای را آورده بودند خانه، بالای سر ملک خانم. یک شبانه‌روز بود که درد می‌کشید. خانم ملک‌الملوک – خانم دایی ملک خانم – کنارش نشسته بود و دست‌هایش را گرفته بود. درد به اوج خود رسیده بود. آن قدر در دست‌های خانم دایی چنگ کشیده بود که دست‌هایش را زخمی و کبود کرده بود. افسرخانم و بدری خانم کنار تخت نشسته بودند. بالاخره بچه به دنیا آمد و صدای گریه‌اش بلند شد. درد وحشتناک پایان گرفته بود. ملک خانم خوشحال بود. چه دختر قشنگی! پوست لطیفش صورتی بود و چشم‌های بزرگش قهوه‌ای رنگ. مهندس بازرگان به خانه رسید. در راهرو را که گشود، صدای ناله ضعیف نوزادی را شنید. پدر شده بود! شتابان پله‌ها را بالا رفت و در اتاق را گشود. وارد اتاق شد و گفت: «مبارک باشد! الحمدلله!»

ملک خانم روی تختی با لحاف تمیز و مرتب نشسته بود. در کنار تخت، گهواره قرار داشت. روی گهواره خم شده بود و می‌خواست بچه را بلند کند. نوزاد در آغوش مادر آرام گرفته و شیر می‌خورد. پدر لبه تخت نشسته بود و نمی‌توانست چیزی بگوید. در چشمش این زیباترین منظره دنیا بود. بالاخره گفت: «اسمش را زهرا بگذاریم؟» بر لب‌های زنش سایه‌ای از تبسمی بی‌رنگ لغزید. با خود اندیشید با نام زهرا، این بچه با گذشته، دین و فرهنگ خودش پیوند می‌خورد. زهرا را از آغوش مادر گرفت و در گوشش اذان خواند. (۹)

پی‌نوشت‌ها

۱. بازرگان، مهدی، خاطرات، پیشین.

۲. بازرگان، مهدی، یادداشت‌های روزانه، تهران، قلم، ۱۳۷۶.

۳. بازرگان، مصطفی، پیشین.

۴. تبریزی خیابانی، محمدعلی (مدرس)، ریحانة‌الادب در تراجم احوال

معروفین به کنیه و لقب یا کنی و القاب، جلد ۱۱، بی‌جا، بی‌نا، ۱۳۲۴ خورشیدی.

۵. جردفادقانی، م. علمای بزرگ شیعه، قم، انتشارات معارف اسلامی، ۱۳۶۴.

۶. دولتداد، پیروش، مصاحبه، تهران، آبان ۱۳۸۳.

۷. طباطبایی، افسرالسادات، مصاحبه، زمستان، ۱۳۷۸.

۸. طباطبایی، سیدمحمدکاظم، مصاحبه، تهران، آبان ۱۳۸۳.

۹. طباطبایی (بازرگان)، ملک، مصاحبه، پیشین.

۱۰. کرمانی، ناظم‌الاسلام، تاریخ بیداری ایرانیان، ج ۱، تهران، امیرکبیر،

۱۳۷۹.

۱۱. گلشائیان، عباسقلی، خاطرات من، تهران، انیشتین، ج ۱.

۱۲. مصاحب، غلامحسین، دایرة‌المعارف فارسی، ج ۱، تهران، مؤسسه

انتشارات فرانکلین، ۱۳۴۵.

فصل ششم

هوای تازه

هان ای فراخ عرصه تهران چگونه‌ای؟
زیر درفش قائد ایران چگونه‌ای؟
زان افترا و غیبت و غوغا و سرکشی
لب بسته پاکشیده به دامان چگونه‌ای؟
از تلخی نصیحت یاران شدی ملول
با تلخی نصیحت دوران چگونه‌ای؟
بودستی از نخست کج و هان به تیغ شاه
ای کج خرام، راست بدین سان چگونه‌ای؟
تکفیر کردی آنکه سخن گفت از حجاب
هان با زنان موی پریشان چگونه‌ای؟
تفسیق کردی آنکه کلاهی نهاد کج
با کج کلاهان غزلخوان چگونه‌ای؟
ای عاشق حکومت ملی جهان گرفت
فاشیست روم و نازی آلمان چگونه‌ای؟
کردی پی عوارض جزئی فسادها
با این عوارضات فراوان چگونه‌ای؟
بنگر به نوبهار که این روزهای سخت
دیده است و گفت عاقبت آن چگونه‌ای؟

ملک الشعرا بهار

تهران در اشغال

تابستان ۱۳۲۰ بود. دو سال بود که اروپا و آفریقا زیر رگبار گلوله و بمب به سر می‌برد و لهیب آتش جنگ همه چیز را در خود می‌گذاخت. آلمان هیتلری تا قلب روسیه پیش رفته بود. شعله‌های جنگ جهانی دوم هر روز کشورهای بیشتری را در کام خود فرو می‌کشید. در ایران، صدایی نبود. سکوت، خفقان و آرامشی پیش از طوفان.

بیست و نهم مرداد ۱۳۲۰، صفحه نخست روزنامه اطلاعات را، تصاویر فارغ‌التحصیلان دانشگاه جنگ هنگام معرفی به «پیشگاه اعلیحضرت همایونی» رضاشاه پوشانده بود. عکس‌ها قرارگاه تابستانی دانشکده افسری را در روز پایان سال تحصیلی نشان می‌داد. در کنار تصاویر، اندرزهای شاهوار، با حروف درشت چاپ شده بود:

«در این موقع به شما که امروز به اخذ گواهی نامه یا فرمان افسری نایل می‌شوید تبریک می‌گویم. امیدوارم در آینده به واسطه حسن خدمت و انجام وظیفه به درجات بالاتر نایل بشوید. شاید بعضی پیش خودشان تصور کنند که امسال از یک ماه مرخصی معمولی دانشکده محروم شده‌اند. ولی البته بعد که علل و جهت آن را فهمیدند، تصور می‌کنم حس فداکاری در آنها تحریک شود. لازم است با کمال توجه به جریان اوضاع علاقه‌مند باشند و در موقع لزوم از هیچ‌گونه فداکاری و جانبازی خودداری نکنند.» (۱)

این مراسم در زمانی برگزار می‌شد که در آن‌سوی مرزهای ایران، ناوگان بریتانیا آماده می‌شد تا شبانه از طریق اروندرود خود را به آبادان برساند و از طرف دیگر بندر شاهپور را تصرف کند. نیروهای شوروی نیز در پشت خطوط مرزی آذربایجان، ماوراء مرزهای خراسان و دریای خزر در تدارک حمله به ایران بودند. علاوه بر منافع نفت جنوب ایران که مورد نظر آنها بود، ارتش سرخ شوروی قصد داشت از طریق خاک ایران آذوقه و کمک دریافت کرده، عبور و مرور کند.

با پیشروی سریع آلمان‌ها در اروپا، رضاشاه پیروزی متحدین (آلمان، ایتالیا و ژاپن) را محتمل می‌دانست. تماس‌هایی با آلمان‌ها برقرار کرده بود و اتل سفیر آلمان، از طرف پیشوا به او وعده‌هایی داده بود، قرار بود پس از دو ماه مقاومت در برابر نیروهای انگلیس و روسیه، ارتش آلمان به کمک آنها بشتابد (۱۷: ۱۳۹-۱۵۶). اما رضاشاه در محاسبه خود اشتباه کرده بود. اشتباه بزرگی که

جریان تاریخ ایران و سرنوشت خود او را به گونه‌ای دیگر رقم زد.

اول شهریورماه، متولدین سال ۱۲۸۶ جهت خدمت تعلیماتی یک‌ماهه به ارتش احضار شدند. مهندس مهدی بازرگان، دانشیار دانشکده فنی دانشگاه تهران نیز این اعلامیه را دریافت کرده بود (۱). آن روز وقتی به خانه رسید بلافاصله به آن‌سوی حیاط رفت و سراغ آفاداداش را گرفت این بزرگترین برادر از حیث چهره و خلق و خواز همه بیشتر به مهدی شباهت داشت و در یک خانه کنار هم زندگی می‌کردند. وقتی وارد اتاق شد، احمدآقا کنار دستگاه رادیو نشسته بود و به اخبار گوش می‌داد.

با آمدن مهدی، رادیو را خاموش کرد و گفت: «صحبت از اولتیماتوم دولت‌های روس و انگلیس می‌کنند.» مهدی گفت: «ایران که این همه اعلان بی‌طرفی کرده.» احمدآقا گفت: «باور نمی‌کنند گفته‌اند آلمان‌ها همه باید اخراج شوند و سفارتخانه‌شان تعطیل بشود. مردم خیلی حرف‌ها می‌زنند. می‌گویند شاه منتظر فرصت مناسب است تا لشکرکشی کند شهرهای قفقاز را بگیرد. تونل‌ها و پل‌های راه‌آهن را دارند عریض می‌کنند تا بتوانند تانک‌ها را از آن عبور دهند.» مهدی گفت: «کدام تانک‌ها؟» احمدآقا گفت: «همان تانک‌های اسکودای چکسلواکی که توی رژه‌های سوم اسفند می‌آوردند میدان جلالیه. فقط کلی هواپیماهای انگلیسی و هواپیماهای مونتاژ ایران هست.»

مهدی، اعلامیه خودش را به دست او داد: «این را بخوانید.» احمدآقا کاغذ را به تندی از او گرفت. نگاه نگران‌ش به سرعت روی خطوط کاغذ لغزید و بعد بر روی چهره برادر کوچکتر. پرسید: «باید به لشکر ۶ خوزستان بروی؟» مهدی گفت: «اول می‌روم امیرآباد. آنجا زمان اعزام و باقی قضایا معلوم می‌شود.»

صبح روز بعد، مهندس بازرگان به امیرآباد (اردوگاه هنگ دو مهندسی تهران) مراجعه کرد. به محض ورود، گماشته‌ای جلو آمد و گفت: «جناب آقای مهندس،

جناب سرهنگ جوادی در اداره آموزش منتظر جنابعالی هستند.» به سرعت از راهروهای پرپیچ و خم عبور کرد و خود را به آنجا رساند. وارد اتاق که شد، دید چند سرهنگ و سرگرد دور میزی نشسته‌اند و مشغول بحث و مذاکره هستند. موضوع بحث آنها، طرز حمل باروت بود. برای این کار بشکه‌های چوبی لازم داشتند که موجود نبود. در این میان تلفن زنگ زد. از اداره کارپردازی تماس گرفته بودند. یک نفر افسر جزء مهندسی لازم داشتند بیاید ۳۰۰ تن باروت را برای بردن به اهواز تحویل بگیرد.

بازرگان در گوشه اتاق ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد. از شنیدن این صحبت‌ها، غرق اندیشه بود. آنها ناگهان در میانه جنگ قرار گرفته بودند. چه باید می‌کردند؟ در چهره‌های افسران به دنبال پاسخی گشت. از نگاه‌های خونسرد و بی تفاوت آنها تعجب کرد. سرهنگ هدایت گفت «یک پول جگرک که سفره قلمکار نمی‌خواد! یک عباسی باروت دارن، توی گونی بریزن، کول حمال بذارن!» و همه خندیدند.

سرهنگ جوادی متوجه حضور مهندس بازرگان شد. تعارف به نشستن کرد و گفت: «یک زحمتی برای شما داشتم.» مهندس بازرگان، سینه سپر کرد و با جدیت گفت: «آماده هستم!» سرهنگ صدایش را پایین آورد و گفت: «مسأله خاصی نیست. بنده‌زاده، شاگرد دبیرستان نظام است، داوطلب دانشکده فنی شده. می‌خواستم شما کمکش کنید رسمش خوب بشود.» (۳: ۲۰-۲۱).

سوم شهریورماه، پیش از طلوع آفتاب، نیروهای متفقین از شمال و جنوب به ایران یورش آوردند. روزنامه‌ها خبر از تشکیل جلسه فوق‌العاده مجلس شورای ملی می‌دادند. نخست‌وزیر، علی منصور به گزارش یادداشت‌های دولتی روس و انگلیس و تجاوز آنها به خاک ایران پرداخت. انتشار این اخبار، تهران را در بهت و نگرانی فرو برد.

فردای آن روز، مهندس بازرگان صبح زود عازم امیرآباد شد. در سربازخانه

هیچ‌کس نبود، همه رفته بودند. به کجا؟ معلوم نبود. می‌گفتند نیروها را در اطراف تهران مستقر کرده‌اند. به بازرگان و سایر افسران ذخیره دستور داده شد همان‌جا بمانند.

توی اردوگاه، افسران، بلا تکلیف دور هم نشسته بودند و از هر دری صحبت می‌کردند. یکی می‌گفت: «می‌دانید در آذربایجان مردم جلوی روس‌ها درآمده‌اند. به سربازها نان و آذوقه داده‌اند، با کارد جنگیده‌اند و روس‌ها را ده کیلومتر به عقب رانده‌اند.» مهندس بازرگان به آنها گفت: «از قوم و خویش خود ما یک افسر وظیفه‌ای که تازه از تبریز خودش را به تهران رسانده تعریف می‌کرد که از شب قبلش روس‌ها خطوط تلگراف و تلفن شمال آذربایجان را قطع کرده بودند. فردایش مردم بی‌خبر را بمباران کرده‌اند. فقط در شهر تبریز و اطراف آن دوهزار نفر کشته شده‌اند.» یکی از افسرها گفت: «شنیده‌ام در سمت جنوب، قبل از آنکه کسی دست به اسلحه ببرد، انگلیسی‌ها بنای شلیک گذاشته‌اند.» (۳: ۱۳-۱۹).

عصر آن روز اعلامیه شماره یک دولت درآمد. اولین و آخرین اعلامیه دولت شاهنشاهی، حاکی از این بود که قوای روس از جلفا گذشته و به سمت تبریز پیش می‌آیند. قوای انگلیس از خانقین گذشته در محور قصر شیرین و کرمانشاه قرار دارند. شهرهای تبریز، رضائیه، مرو، خوی، اهواز و خرمشهر بمباران شده‌اند. قوای دولت مقاومت می‌کند و مردم داوطلب دخول در صفوف ارتش هستند (۲).

در تهران تنها اقدامی که می‌شد جابه‌جا کردن نفرات بود. روزنامه فوق‌العاده عصر، خبر استعفای دولت را داد. مردم منتظر استعفای شاه بودند. شب‌هنگام در و دیوارهای شهر تهران را اعلامیه‌های زمان بمباران پوشانده بود. بر روی این اعلامیه‌ها نوشته شده بود:

آگهی خطر حمله هوایی در شب به وسیله خاموش شدن چراغ‌های

برق و در روز به وسیله سوت پنج دقیقه با صدای کشیده داده

می شود. کسانی که در خانه هستند بیرون نیایند. در زیرزمین و پناهگاه‌های مانند آن بمانند... در کوچه و خیابان دور یکدیگر جمع نشوند... کلیه وسایط نقلیه را خاموش کنند... اگر در منازل احتیاج به نور بود پرده سیاه و ضخیم بکشند. بیل و کلنگ و لوازم زخم‌بندی با خود به زیرزمین‌ها ببرند.

آگهی رفع خطر در شب به وسیله روشن شدن چراغ برق و در روز به وسیله سوت مکرر و کوتاه به مدت سه دقیقه داده می شود (۲).

وزارت کشور

آن شب در حوالی ۱۰/۵ شب چراغ‌های برق خاموش شد و اهالی تهران وحشت‌زده به خیابان‌ها ریختند.

ششم شهریور محمدعلی فروغی به‌عنوان نخست‌وزیر به مجلس معرفی شد و اعلام داشت که برای اثبات بی‌طرفی و صلح‌خواهی ایران و جلوگیری از خونریزی، از هرگونه مقاومت خودداری شود.

صبح آن روز، بازرگان در باغ پایین امیرآباد بود. ناگهان صدای مهیبی از شلیک توپ و مسلسل را شنید، وقتی سمت سلطنت‌آباد و عباس‌آباد را نگاه کرد، گرد و خاک عظیم ناشی از بمب را دید که به هوا رفته است.

تلفنی از فرماندهی هنگ دستور رسید از افراد ذخیره، بیست نفر را برای بیگاری به بالا برد و کلیه گروهان ذخیره و مأمورین را به خط کرده برای حضور و غیاب به میدان، نزد فرمانده هنگ حاضر کند. بازرگان تصور کرد برای گندن سنگر و پناهگاه احضار شده‌اند. افراد ذخیره را به میدان فرستاد و خود به نزد سرگرد رفت. دید که چادرهای افسران هنگ را دارند دوباره نصب می‌کنند.

یکی از افسرها جلو آمد و گفت: «کار تمام شده! بنا شده چهار تا وزارتخانه تحت اختیار انگلیسی‌ها باشه.» باور نمی‌کرد! هنوز سه روز از شروع جنگ نگذشته، ارتش تسلیم قوای بیگانه شده باشد. اما روزنامه‌ها را که به دستش

دادند، دید خبرها درست است. سرگرد قریب گفت: «کشته شدن اهالی و سربازها که باعث نگرانی نیست. قطعه قطعه شدن ایران و از بین رفتن قسمتی از آن ناگوار است!» (۳).

شب هنگام هفتم شهریور اعلامیه‌ای از طرف دولت صادر شد که مردم را به آرامش و خونسردی فرامی‌خواند. هشتم شهریور در امیرآباد بین افسران پیچیده بود که امشب روس‌ها خواهند رسید. درحال مشورت و گفتگو بودند که یک ستوان که به طرف آنها می‌دوید از دور فریاد کشید: «شاه و وزیر همه فرار کرده‌اند. شماها برای چه اینجا معطل هستید؟»

افسران کادر شروع کردند به جمع‌کردن وسایل خود، آجودان هنگ گفت: «شما بروید، به زودی بخشنامه خواهیم کرد.» وسیله نقلیه‌ای نبود. بازرگان تنها راهی که داشت این بود که سوار اتومبیل داویدخانیان شود. فرصتی برای جمع‌کردن وسایلش باقی نمانده بود. به مصدر خود پیغام داد و وسایلش را به خانه بفرستد، هرچند در آن شلوغی امید وصول آن را نداشت.

هرگونه احتمال خطر می‌رفت. مردم همه وحشت‌زده بودند و می‌خواستند قبل از رسیدن روس‌ها فرار کنند. کسانی که اتومبیل یا درشکه داشتند از تهران خارج می‌شدند.

وقتی به خانه رسید دید همه نگران دور هم نشسته‌اند. انگار منتظر او بودند. ملک‌خانم پرسید: «جنگ چه شد؟» خندید و گفت: «همه پا به فرار گذاشته‌اند. من فقط یک تلفات داده‌ام. گیوه‌هایم را جا گذاشته‌ام!» آقامصطفی، محمد^۱ و رحیم^۲ اصرار می‌کردند اهل خانه را به ویره بفرستند و گفتند استخاره^۳ با معنایی در این زمینه شده است. مهندس بازرگان بلافاصله درشکه گرفت. رفت پیش احمدآقا تا موضوع را بگوید. بعد از مشورت با احمدآقا و استخاره‌های متعدد دیگران که همه ماندن در تهران را مصلحت می‌دیدند، منصرف شد. درشکه را

۱. خواهرزاده مهندس بازرگان.

۲. برادرزاده مهندس بازرگان.

پس خواند و تصمیم به ماندن و انتظارکشیدن گرفت.

فردای آن روز حوالی ساعت ۱۰ صبح، صدای شلیک توپ و مسلسل بلند شد. یک طیاره روسی را در هوا دید. فقط کاغذ بود که مثل برف از آسمان به زمین می‌ریخت. ساعتی بعد معلوم شد این کاغذها اعلامیه‌هایی از طرف دولت شوروی دربارهٔ علل تجاوز به خاک ایران، فجایع رژیم هیتلر، اسامی جاسوسان آلمانی و خدمات شوروی به ایران است (۴).

عصر آن روز شهر تهران پر بود از سربازان یونیفورم‌پوش ایرانی که گیج و مبهوت، وحشت‌زده و گرسنه همه‌جا پراکنده بودند. در خانه‌ها را می‌زدند و مردم به آنها غذا می‌دادند. روزنامه‌های عصر از طرف دولت برای آرام کردن مردم بیانیه‌هایی منتشر کرده بودند. خبر از برقراری حکومت نظامی می‌دادند. عبور و مرور مردم از ساعت ۹ شب به بعد و حمل اسلحه جز برای مأموران دولت ممنوع اعلام شد.

نهم شهریور، نخست‌وزیر، فروغی در مجلس شورای ملی نطقی کرد که مطالب آن در روزنامه‌های آن روز منتشر شد:

«وحشت خاطر برای اهالی تهران به وجود آمده، جماعتی از تهران بیرون می‌روند. چرا مردم این قدر متوحش هستند؟ جلوی هراس مردم را بگیرید. نان فراوان است. گندم فراوان است. اگر بنا باشد هرکس به جای یک دانه نان که محتاج است، ده تا نان بخرد، البته تنگی پیش می‌آید.» (۲).

او به مردم اطمینان می‌داد که مذاکرات با دولتین انگلیس و شوروی به مرحلهٔ روشن و تقریباً قطعی رسیده است.

رضاشاه که ارتش خود را قادر به مقاومت ندید، کار را به نیروی سیاسی سپرده بود. فروغی دائم به مردم وعده و وعید می‌داد تا از هر حرکتی که وضعیت را بحرانی‌تر کند، جلوگیری کند. شاه سرلشکر امیراحمدی را به فرمانداری نظامی

تهران گمارده و از او خواسته بود فقط تهران را آرام نگه دارد تا شاید که آب رفته به جوی آید، اما با آبروی رفته چه می‌شد کرد؟

چند روز بعد، نوزدهم شهریور، آگهی فرمانداری نظامی در روزنامه منتشر شد:

«... کسانی که محتاج پزشک، ماما، یا دارو باشند در صورتی که تلفون داشته باشند، باید به فوریت به کلاتری مربوطه تلفن نموده تا منظور آنها انجام شود... در مورد کسانی که دارای تلفون نیستند... به اولین پاس خیابان مراجعه کنند. پاسبان‌ها موظف هستند فوراً کلاتری را مستحضر کنند تا اقدام فوری به عمل آید. چون شب عبور و مرور ممنوع است. در هر کلاتری همه شب یک دستگاه اتومبیل به طور کشیک حاضر است تا رفع احتیاجات مردم از حیث دارو و پزشک فوراً انجام شود.» (۲).

فرمانداری نظامی تهران

سرانجام روز واقعه فرا رسید. بیست و پنجم شهریورماه، مدارس ابتدایی تعطیل شد. عکس شاه را در ادارات پایین آوردند. ساعت ده صبح استعفای رضاشاه اعلام شد. نخست‌وزیر متن استعفانامه را در مجلس از سوی او قرائت کرد:

«نظر به اینکه من همهٔ قوای خود را در این چندساله مصروف امور کشور کرده، و ناتوان شده‌ام، حس می‌کنم که اینک وقت آن رسیده است که یک قوه و بنیهٔ جوان‌تری به کارهای مملکت بپردازد...»

در کمتر از بیست و چهار ساعت، محمدرضا پهلوی در مجلس شورای ملی حاضر شد. این جوان بیست و سه ساله، با صدایی لرزان در حضور وکیلان سوگند خود را ادا کرد:

«به کلام‌الله مجید و برآنچه نزد خدا محترم است سوگند یاد می‌کنم که قانون اساسی مشروطیت ایران را نگاهبان بوده، منظوری جز سعادت و عظمت دولت

و ملت نداشته باشم...» (۱۳).

تا پایان جنگ و پیروزی متفقین، ایران در اشغال آنها بود. چهار سال تمام، صدای سوت ماشین و غرش چرخ واگنهای مهمات بر روی راه آهن سرتاسری کشور شنیده می شد و نور چراغ کامیون‌ها از بندر بوشهر تا کنار رود ارس چشم‌ها را خیره می کرد. در کارخانه‌های مسلسل سازی، در قورخانه، سلطنت آباد و پارچین، روزی صدها تفنگ، هزاران فشنگ، صدها تن باروت، دینامیت و انواع مواد منفجره تهیه می شد و به میدان‌های جنگ فرستاده می شد، صندوق‌های مهمات و کامیون‌ها دست نخورده به ارتش روس تحویل داده می شد. کارخانه‌های نساجی بهشهر و شاهی، در خدمت قشون متفقین بود، هرچند زنان در ایران بی لباس می ماندند. بهترین گندم خروار خروار تسلیم قشون متفقین می شد، زمانی که کودکان در ایران گرسنه می خوابیدند. انواع معادن و ذخایر در اختیار متفقین بود و نفت ایران برای بنزین هواپیماهای آنها مورد استفاده قرار می گرفت (۱۵ و ۱۶).

روزی مهندس بازرگان با جمعی از مهندسين معدن، مشغول صحبت و درد دل درباره اوضاع موجود بودند.

یکی از دوستان که رئیس معدن عباس آباد در نزدیکی سبزوار بود تعریف می کرد: «متفقین برای کاروان‌های پرطول و عرض اسلحه و آذوقه که از چپ و راست و چهارسوی ایران روانه روسیه بود، یک پُست در سبزوار دایر کرده بودند. متصدی آن پُست، یعنی نماینده U.K.C.C برای رئیس معدن درد دل کرده بود که: هر روز عصر، رئیس تلگراف‌خانه پیش من می آید، رونوشت کلیه تلگراف‌های سرّی دولتی را که از تهران یا به تهران مخابره شده است، جلویم می گذارد، هرچه می گویم من یک کارمند مؤسسه مقاطعه کاری حمل و نقل متفقین هستم و به امور سیاسی و نظامی وارد نیستم، باز او دست از خوش خدمتی بر نمی دارد.» (۵).

دوست دیگر تعریف می کرد: «از طرف اداره کل معادن برای نواحی مرکزی ایران مأموریت داشتم، در میان حسن آباد و کهریزک راه قم در چندفرسخی زیر تهران، در روز روشن، اتوبوسمان مورد حمله دزدها قرار گرفت. دزدها ماشین را متوقف کردند، و سردسته آنها با نقابی بر صورت بالا آمده، با تهدید هفت تیر اعلام کرد: «آقایان و خانم‌ها، پول و اشیاء قیمتی، هرچه که دارید، در بیارین!» مسافری با تردید احتیاط به هم نگاه کردند. این بار سردسته دزدها فریاد کشید: «مگر کتر هستین؟ نشنفتین چی گفتم؟» در میان مسافری یکی دو مأمور با اسلحه هم وجود داشتند که حرکتی نمی کردند. ناگهان یکی از مسافری بلند شده رو به همسفران خود کرد و با لحن سرزنش کننده‌ای گفت: «گلوی جناب دزد پاره شد، عجب مردم بی حیایی هستید چرا کيفتان را در نمی آورید؟» (۵).

مهندس بازرگان گفت: «همین حالت تسلیم مردم و قانع بودن به وضع موجود است که علت خرابی‌هاست. چند سال پیش در کانون پرورش افکار، یکی از استادان تاریخ دانشکده ادبیات سخنرانی داشت تحت عنوان «سرّ بقای ایران» ۲۵۰۰ سال استقلال ایران و دلایل آن را توضیح می داد. بنده به رفیق پهلو دست دانشگاهی رو کرده به شوخی گفتم: «علت واقعی اینها نیست. سرّ بقای ایران پیویزی ماست! وقتی بنا شد ملتی به طور جدی با دشمن روبرو نشود، تا آخرین نفس نجنگد و بعد از مغلوب شدن سرسختی و مخالفت نکند، بلکه تسلیم اسکندر شود و آداب یونانی را بپذیرد، اعراب که می آیند، در زبان عرب کاسه گرم تر از آتش شده، صرف و نحو بنویسد، یا کمر خدمت برای خلفای عباسی بسته، دستگاشان را به جلال و جبروت ساسانی برساند. در مدح سلاطین تُرک چون سلطان محمود غزنوی، آبدارترین قضاید را بگوید، غلام حلقه به گوش چنگیز و تیمور و خدمتگزار و وزیر فرزندانشان گردد، یعنی هر زمان به رنگ تازه درآمده، به هرکس و ناکس تعظیم و خدمت کند، دلیل ندارد که نقش و نام چنین مردمی از صفحه روزگار برداشته شود. سرسخت‌های یک‌دنده و اصولی‌ها هستند که در برابر مخالف و متجاوز می ایستند و به جنگش

می روند، یا پیروز می شوند و یا احیاناً شکست می خورند و وقتی شکست می خورند، حریف چون زمینه سازگاری نمی بیند و با مزاحمت و عدم اطاعت روبرو می شود از پا درشان می آورد و نابودشان می کند(۵).

یادم می آید در سال‌های آخر تحصیل در اروپا که تعطیل تابستان به ایران می آمدم و داخل سفر می کردم، چقدر از وضع مسافرت و رفتاری که با مسافران می شد ناراحت می شدم. اتوبوس ما دم دروازه یا قهوه‌خانه ساعت‌ها به انتظار مسافر اضافی یا تریاک‌کشیدن راننده، زیر آفتاب می ایستاد، بدون آنکه صدا از کسی درآید و اگر من اعتراض می کردم سایرین ملامت و نصیحت می کردند که آقا چه عجله‌ای است. اتفاقاً در یک منزلگاه پهلوی ما یک ماشین باری پر از قفس مرغ و خروس توقف کرده بود. می دیدم که این مسافری با آن مرغ‌ها چندان تفاوتی ندارند. هر دو چرت می زنند و ساکت و صامت تسلیم اراده صاحب ماشین هستند که کی آنها را حرکت دهد.

مقاله‌ای تهیه کرده این حالت تسلیم مردم و قانع‌بودن به وضع موجود را به عنوان علت گرفتاری خودمان تشریح کردم مقاله را به روزنامه ایران برده تقدیم مدیر کردم. چند روز بعد که برای اطلاع از نتیجه مراجعه کردم آقای مدیر یادش نبود چه مقاله و چه مطلبی است. درآمد و گفت: مقصودتان کدام ترجمه است؟ خیلی یکه خوردم: مثل اینکه مقاله‌ها همیشه باید ترجمه باشد و ایرانی از خودش درد و دواپی نداشته باشد و بنابر ترجمه و تقلید باشد.»(۶: ۱۷۵).

بچه دزد کنون پادشاه کشور ماست
پس شرافت به شهنشاهی و سلطانی نیست
مصلحت بین‌که در این ملک وزیر است و رئیس
هرکه در دزدی و غارتگری اش ثانی نیست
دوش در رادیو می‌گفت رئیس‌الوزراء
آنکه هیچش غم بیچاره ایرانی نیست:
ببری مال مسلمان و چومالت ببرند
بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
جان من گرچه سخندان و مصالح‌گویی
به عمل کار برآید به سخندانی نیست
«بزدانبخش قهرمان»

شکافی در دیوار قفس

سد بزرگی شکسته شده بود. پلیس رضاشاهی نابود شده بود. مردم بعد از سال‌ها خفقان، تشنه آزادی بودند. فروغی نخست‌وزیر با صحبتی در رادیو و دادن وعده‌هایی به مردم سعی داشت از آشوب و هرج و مرج بیشتر جلوگیری کند(۱۳).

در سی ام شهریور ماه با فرمان عفو عمومی از سوی محمدرضا شاه، درهای زندان‌ها گشوده شد و بسیاری از زندانیان سیاسی و غیرسیاسی آزاد شدند. از ابتدای مرداد، محاکمه عوامل زجرآور حکومت رضاشاهی آغاز شد. کسانی

همچون سرپاس مختاری و پزشک احمدی.

خانواده‌هایی که اعضای آنها توسط رضاشاه نابود شده بودند، به دادگستری اعلام جرم می‌کردند. مردم در بهت و حیرت فرو رفته بودند. تازه می‌فهمیدند که در این بیست سال، بیش از بیست‌هزار نفر توسط رضاشاه به قتل رسیده‌اند و چه بسا بیشتر نفی بلد یا مصادره اموال شده‌اند (۱۷).

فضای جامعه صحنه تاخت و تاز اندیشه‌های سیاسی مختلف شده بود: کمونیستی (تحت تأثیر انقلاب‌های کمونیستی در جهان و نفوذ شوروی)، ملی (در اثر آشنایی با فرهنگ غربی، قانون، دموکراسی و تحصیل علم) و اسلامی. مهندس بازرگان، خیابان‌های شهر تهران را در تصرف نیروهای بیگانه می‌دید. از دیدن این تسلیم سریع و آسان بدون هیچ مقاومت دلیرانه‌ای احساس یأس می‌کرد. رضاشاه توسط نیروهای انگلستان به جزیره بدآب و هوای موریس و سپس ژوهانسبورگ در آفریقای جنوبی تبعید شده بود.

رادیو لندن از دزدی‌ها و قتل‌های رضاشاه سخن می‌گفت. زن‌ها دوباره به چادر روی آورده بودند و آزادانه در خیابان‌ها رفت و آمد می‌کردند. روحانیون بر منابر رضاشاه را لعنت می‌کردند و روشنفکران در انتقاد از او مسابقه گذاشته بودند (۱۳).

روزنامه‌ها که تا دیروز انگار جز تملق‌گویی از رضاشاه برنامه دیگری نداشتند، امروز محمدرضاشاه را کاملاً متفاوت از پدرش و ناراضی از نادرستی‌های او می‌دانستند. در سوم آبان، روزنامه اطلاعات، سالروز تولد محمدرضاشاه را به مردم تبریک گفته و در سرمقاله آمده بود: «روزهای اول، مردم فکر می‌کردند شکل قضیه عوض شده، اما اساس فرق نکرده، حق داشتند... چون ولیعهد نمی‌توانست و جرأت نداشت کوچکترین عقیده خود را درخصوص کارهای کشور به پدر خود بگوید و جلوی کارهای ناروای پدر خود را بگیرد...» (۲).

دیدن این دورویی و نفاق، بازرگان را رنج می‌داد. می‌دید که باز هم صحبت‌ها

بر سر این مسأله است که چرا اسم نخست‌وزیر در جایی پیش از اسم شاه آمده و یا اینکه در بازدید شاه جوان از آذربایجان چه کسانی در التزام رکاب بوده‌اند و چگونه اهالی آذربایجان پیش پای شاه به خاک افتاده‌اند، یا مردی کارد را بر گلوی فرزندش گذاشته، انگار می‌خواهد فرزندش را جلوی پای شاه قربانی کند!

این اغراق در تملق‌گویی برایش دردناک بود. با خود می‌اندیشید چرا رضاشاه تمام سیاستمداران کاردان مملکت را نابود کرد و همه جا گرد و حشت پاشید و کسی باقی نماند تا او را به اشتباهش واقف کند. آنگاه که از وزیر خارجه وقت پرسیده بود «اثر رژه ارتش در سوم اسفند بر سفرای انگلیس و روسیه چه بوده است؟» وزیر عرض کرده بود: «قربان! رنگ از چهره سفیر انگلیس پریده و سفیر روس مانند بید می‌لرزید!» شاه هم که دانش نظامی‌اش در حد سال‌های ۱۲۹۹ و ۱۳۰۰ بود، نمی‌دانست که ارتش او قدرت مقاومت در برابر ارتش مکانیزه آنها را حتی برای چند روز هم ندارد. به یادداشت‌های متفقین اعتنایی نکرد و با آن همه صدمات، متفقین چهار سال کلیه منابع ما را در دست گرفتند (۱۵ و ۱۶).

بازرگان با خود می‌اندیشید، بله قربان‌گوهای دیروز، امروز تمام کارهای رضاشاه را جنایت و خیانت می‌دانند، اما او اصلاحاتی هم انجام داده بود. اصلاحاتی که با رفتن او نیمه‌کاره در هوا رها شد و از هم پاشید. چرا چنین اتفاق افتاد؟

۱. روزی در مجلسی، رضاشاه از آجویی که حاضر بود قدری نوشید و تعریف کرد. رئیس مجلس شورا که او هم آنجا بود، شروع به تعریف از مزه آجویی کرد. رضاشاه گفت: من می‌خورم، تو تعریف می‌کنی؟ او در جواب گفت: من نوکر شما هستم. شما هرچه بفرمایید، حتماً درست است! رضاشاه به وزرایش به چشم افسران مادون خود نگاه می‌کرد. تقی‌زاده که وزیر دارایی او بود، می‌گوید: رضاشاه هرچه می‌خواست به ما فرمان می‌داد و ما مجبور به انجامش بودیم. اگر کار بدی بود، بدنامی‌اش به اسم ما تمام می‌شد. یک روز طی نامه‌ای استعفا خواستم، جواب از رئیس دفتر مخصوص آمد که نامه‌تان به شرف عرض اعلی حضرت رسید، فرمودند: دوران این هوجمی‌بازی‌ها تمام شده، هیچ‌کس از وزرای من حق استعفا ندارد، اگر لازم بود، خودم معاف می‌کنم، بروید سر کارت‌تان. (جواد شیخ‌الاسلامی، جزوه دستنویس درس تحولات سیاسی اجتماعی ایران، ۱۳۲۰-۵۷، دانشکده حقوق و علوم سیاسی، دانشگاه تهران، نیم سال اول، سال تحصیلی ۱۳۶۹-۷۰).

به این دلیل که اصلاحات او ظاهری بود. محمدعلی جمالزاده گفته بود: توی این چند سال فقط لباس‌های مردم کوتاه‌تر شد و عمارت‌ها بلندتر. به قول سعدی:

خانه از پای‌بست ویران است خواجه در بند نقش ایوان است
گذاشتن کلاه پهلوی برای مردها و برداشتن چادر از سر زن‌ها مهم بود، اما به اینکه در سر این مردم چه می‌گذرد توجهی نمی‌شد. شهرسازی، ساختن کاخ‌ها، وزارتخانه‌ها و جاده‌های شوسه انجام می‌گرفت تا ایران هرچه زودتر به شکل اروپا درآید. اینکه ایرانی به سرعت شکل اروپایی شود هدف این اصلاحات بود که این خواسته از نظر بازرگان، مبهم، محال و بی‌ثمر بود. مسأله دیگر این بود که چنین اصلاحاتی، قائم بر فرد رضاشاه بود و مردم در آن نقش و اراده‌ای نداشتند. بازرگان می‌اندیشید وقتی همه کارها با زور یک نفر و به خواست و اراده او انجام بگیرد، همیشه این خطر هست که با رفتن آن فرد، همه چیز از بین برود. اختیار، قدرت و سرنوشت مردم نباید در دست یک نفر باشد، مگر آنکه مردم آزادانه به او قدرت داده باشند و قدرت او در اختیار مردم و تحت نظارت مردم باشد.

بیش از هر چیز دیگر، آینده تمدن بشر به این بستگی دارد که چگونه این دو نیرومندترین قدرت‌های موجود در تاریخ: علم و مذهب، رابطه بین خود را تعریف می‌کنند.

«آلفرد نورث وایتهد»

مبارز راه روشنایی

استاد جوان دانشکده فنی، بار وظیفه‌ای را بر شانه‌های خود احساس می‌کرد. از یک سو همواره مشغول مطالعه اندیشه‌های نو بود، و آنها را در کوره خلاقیت خود می‌ریخت، از سوی دیگر تدبیر در قرآن همراهی جدانشدنی برای او بود و مسائل را از دریچه معارف قرآن می‌دید و تحلیل می‌کرد. با مشاهده اروپا و مطالعه در زندگی مردم آن دیار، عمق عقب‌ماندگی مردم خود را احساس می‌کرد. با کوله باری لبریز از سؤال به سفر رفته بود و پاسخ‌هایی به سوغات آورده بود. پاسخ‌های او با دیگران متفاوت بود. او هیچ نسخه یا دستورالعمل سریعی به دست نیاورده بود. هیچ نادر یا اسکندری را نیافته بود که بتواند میهنش را از این همه مصیبت و بدبختی، یک‌شبه نجات بدهد. در میانه تلاش‌های فرسایشگر اندیشه‌های مادی‌گرایانه که دینداربودن را مایه خجالت و عقب‌ماندگی می‌دانستند، او سؤالی را طرح می‌کرد: کدام دین؟ او از علم مبتنی بر تجربه، راهی به سوی دین یافته بود. دین از نوعی دیگر.

باشند و اعتقاد به آخرت تکیه‌گاه ریشه‌دارتری دارد به‌خصوص در ممالک شرقی که به دلیل ویژگی‌های مردمش نیاز به وجود چنین تکیه‌گاهی لازم‌تر است (۷). او در مقاله‌ای که همان سال در روزنامه جبهه تحت عنوان «آثار عظیم اجتماع» به چاپ رساند یک علت گرفتاری ما را نداشتن اجتماعات و کار جمعی دانست و گفت: «اجتماع و اخلاق هر دو لازم و ملزوم و هر دو مولد و مولود هستند که یکی بدون دیگری قابل تصور نیست. یکی از ضعف‌های ما این است که آموزش کار جمعی و حزبی ندیده‌ایم، تحمل عقیده مخالف در ما نیست و نسبت به مخالف فکری خود، دشمن و بی‌اعتمادیم. تا اصول اخلاقی را رعایت نکنیم نمی‌توانیم به هم اعتماد کنیم و بدون اعتماد، نمی‌توانیم با یکدیگر همکاری کنیم. بدون همکاری، اجتماعی نخواهیم داشت» (۸).

او اسلام را دارای تمام مبادی اخلاقی کامل می‌دانست و اندیشه‌هایی که در مکاتب بشری پرورده می‌شد، همه را در اسلام، نشان می‌داد. در سخنرانی خود در انجمن اسلامی دانشجویان تحت عنوان «پراگماتیسم در اسلام» گفت: «اگر ما مسلمان‌ها به روز سیاه افتاده‌ایم، برای آن است که مسلمان اسمی و فرضی هستیم، نه مسلمان پراتیک. عمل و رفتار ما خلاف اسلام بوده است. مگر نه اینکه در قرآن آمده است که هرکس خواهان دیدار پروردگار است باید کار کند و کار شایسته و صالح کند. درحالی که کار برای ما حکم جوجه مرغ را دارد که عروسی باشد یا عزا، سر او را می‌برند و لای پلو می‌گذارند» (۱۱).

او در طرح مسائل معنوی و دینی از اصول علمی استفاده می‌کرد و درحالی که مخالفان دین، تیر علم جدید را در کمان می‌گذاشتند، او نیز با سلاح خود آنان به دفاع از دین برخاسته بود. در «بی‌نهایت کوچک‌ها» مقاله‌ای که از او در سال ۱۳۲۶ در روزنامه کیهان انتشار یافت، از مفاهیم مهندسی برای توضیح لزوم اصلاح معنوی تک‌تک افراد یک جامعه استفاده کرد و نوشت: «وقتی بخواهند مقاومت پُلی را حساب کنند، باید اندازه تک‌تک تیرهای آن را معین کنند. برای اینکه کلیه تیرها و قطعات تشکیل‌دهنده پُل در حمل بارهای وارده شریک بوده

ایمانی ماوراء علم. مشتاق بود در آنچه یافته است با هم‌میهنانش شریک شود. به تدریج اندیشه‌های او در جزوه‌ها و مقاله‌هایی در نشریات و روزنامه‌ها انتشار می‌یافت. در مجامع مختلف دانشجویان دانشکده فنی، حزب ایران، کانون مهندسين ایران، کانون اسلام و انجمن اسلامی دانشجویان سخنرانی می‌کرد. و به این ترتیب، مردم به‌ویژه دانشجویان با اندیشه‌ها و نام او آشنا می‌شدند.

او برای دو دوره سه‌ساله از سوی استادان به ریاست دانشکده فنی و نمایندگی در شورای دانشگاه تهران انتخاب شد. و به تدوین آیین‌نامه‌های دانشگاه پرداخت. او در سال‌هایی اداره دانشکده فنی را به‌عهده داشت که توده‌ای‌ها آنجا را مرکز فعالیت‌های خود قرار داده بودند و از هر سو خود را در محاصره آنها می‌دید. در همین زمان در دانشکده فنی اتافی را به نمازخانه اختصاص داده بود، حتی از منزل خود فرشی برای این نمازخانه آورده بود. او درد اصلی جامعه را نداشتن معتقدات معنوی و اخلاقی و مهم‌تر از همه عمل به آنها می‌دید.

روزی به او اطلاع دادند که یکی از استادان زیر فشار دوستان، نمره درسی یکی از دانشجویان خود را پس از ثبت در ورقه، تغییر داده و زیاد کرده است. مدیر دروس دانشکده این موضوع را به‌طور محرمانه به او اطلاع داد. استاد مربوطه را خواست، موضوع را با او مطرح کرد و گفت: «نمی‌توانم باور کنم که شما مرتکب چنین کاری شده باشید... باورکردنی نیست، خواستم نظر خودتان را در این مورد بدانم...» این حرف و تذکر دوستانه به قدری بر او اثر گذاشته بود که در اثر فشار آوردن دندان روی لبش، خون از دهانش جاری شد! و نمره را اصلاح کرد (۳: ۲۲۹-۲۳۱).

در سخنرانی خود در حزب ایران در سال ۱۳۲۲، تحت عنوان «ضریب تبادل مادیات و معنویات» از معنویات به زبان ماده‌گراها سخن گفت و فواید مادی معنویت را برشمرد. اینکه می‌توان بر پایه غریزه و وجدان بر معنویات تکیه کرد اما معنویات بر پایه مادیات در حکم بوته بی‌ریشه است که روی سنگ گذاشته

و هر جزیی از بارها روی هر نقطه از هریک از تیرها، اثر مخصوص دارد. همان طور که در پزشکی بی نهایت کوچک های دنیای سلول ها و میکروبهاست که نمی توان آنها را نادیده گرفت.»

اگر برای وطن عزیز خود به دنبال چاره می گردیم نباید از یک نقطه و یک مرکز انتظار اصلاح داشته باشیم. افراد باید اصلاح شوند تا اصلاح، دوام و بقا داشته باشد. هیچ فردی ولو در پست ترین درجات اجتماع باشد کوچک نیست و هیچ عملی که از او سر بزند هر چند جزیی و گذران باشد بی اثر نیست.

ما فقط چیزی را بد می دانیم که خیلی بد باشد. اما وقتی بی نهایت کوچک عمل یک فرد، در بی نهایت بزرگ (اجتماع) ضرب می شود اثر خود را بی نهایت مرتبه وارد می کند و همان می شود که ما شاهد و نالان آن هستیم. هر مدعی که نقشه اصلاحی برای کشور ما طرح کند، اگر این دو عنصر بی نهایت کوچک یعنی فرد و عمل فرد را اساس نقشه خود قرار نداده، انتگرال مضاعف آن هارا در وسعت پهناور کشور و در مدت طویل تاریخ گذشته و آینده حل نکند، راه غلط پیموده و کلام یاوه سروده است.

اگر کسی را چنین پشتکاری نیست و حوصله ندارد که اول خود و اطرافیان خود را اصلاح کند پس باید از دیگران هم توقعی نداشته باشد و به خودی و بیگانه فحش ندهد و بسوزد و بسازد (۱۰).

آذرماه ۱۳۲۶ بود. در مسجد سپهسالار، جمعیت موج می زد. انجمن اسلامی دانشجویان، از مهندس بازرگان برای سخنرانی دعوت کرده بود بازرگان موضوع صحبت خود را «راه طی شده» اعلام کرده بود. کسی نمی دانست منظور از «راه طی شده» چیست؟ و او چه می خواهد بگوید.

بحث خود را با طرح سؤالی آغاز کرد:

«بشر تا چه مرحله از راهی که انبیاء رسم کرده اند، طی کرده است؟ آیا بشر امروز، در همان مسیر گام برمی دارد؟ آیا بشر در حال نزدیک شدن به راه انبیاء است؟»

در میان مردم ما، دو نوع فکر وجود دارد: یک گروه متعصبین و خشک مقدسین مذهبی هستند که دیانت را در انجام یک سلسله امور و تشریفات ظاهری می بینند. در نقطه مقابل و مخالف آنها گروه متجددین قرار دارند که منکر وجود خداوند و حقیقت ادیان می باشند. احتمالاً این گروه هم از دین به جز آموخته های سطحی، خاطرات دوران کودکی و خرافاتی که از مادر بزرگها شنیده اند، اطلاع بیشتری ندارند.

اگر سؤال فوق را از هریک از این دو گروه بپرسید، هر دو به شما پاسخ منفی

می دهند. متعصبین می گویند: فسق و فجور همه جا را گرفته و بشر امروزی از راه خدا و پیغمبر دور می شود. متجددین هم می گویند الان دیگر علم پاسخ مسائل و مشکلات را می دهد و با کشفیات جدیدی که یکی بعد از دیگری رخ می دهد، دیگر برای آخوند و کشیش جایی نیست و ناچار دود شده به هوا می روند.

هر دو گروه به نظرشان می آید که بشر امروز دارد چهارنعل از راه انبیاء دور و دورتر می شود. من صحبت خودم را با این امید شروع می کنم که روزی برسد که این دو جریان به هم بپیوندند. خداپرستان دست به عمل بزنند و دنیاپرستان که در کار دنیا پیشرفت دارند، به ضعف خود که نقص ایمان و هدف است پی ببرند. از آغاز تمدن، بشر تشنه حقیقت بوده است. از همان زمان که از سنگ و چوب بُت می ساخت و یا مظاهر طبیعت را می پرستید. کاروان بشریت در آغاز دسته هایی متفرق و آواره بودند که میانه بیابانی به هر سو می دویدند. همچون کشتی های سرگردان در وسط اقیانوس در تاریکی شب.

پیامبران، انسان هایی بودند که به حقایقی بالاتر از زمانه خود دست یافته بودند. آنها فانوس های روشنی بودند که با کورسوهایی، جهت و ساحل را به گمشدگان نشان می دادند. آنها یکی بعد از دیگری به میان آدمیان آمدند و بر بلندی ها، افق هایی را نشان دادند. ابراهیم، سربلند از آزمایش های بزرگ، یوسف پیروز بر وسوسه هوس و قدرت، موسی ترساننده ستمکاران، زرتشت ترویج کننده پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک، مسیح پیام آور عشق و رحمت و بالاخره محمد(ص) گوینده لاله الا الله و دارای معجزه قرآن.

راه پیامبران، راه دشوار و پرخطری بود چون بالاتر و جلوتر از مردم زمانه خود را می دیدند و همواره مورد مخالفت، حسادت، آزار، انکار و تمسخر مردم زمان خود قرار داشتند.

تمام آنها بنا به سطح درک مردم زمانه خود، آنها را به سوی یک سمت و یک هدف واحد هدایت می کردند. سخن آنها یکی بود و راه آنها در سه مرحله خلاصه می شد. در این بحث در برابر هریک از این سه مرحله و سه گامی که انبیاء

در راه خود طی کرده اند، موقعیت علم جدید و بشر امروزی را ذکر می کنیم تا ببینیم آیا با یکدیگر تضاد و مخالفتی دارند یا نه؟ مرحله اول از راه طی شده توسط انبیاء، توحید است، به این معنا که دنیا را خدایی است واحد و قانونی واحد بر آن حکومت می کند.

حالا، علم به دنبال چیست؟ اگر از یک دانشمند بپرسید علم چیست؟ خواهد گفت: علم یعنی بیان روابطی که در طبیعت مابین علت و معلول های مشهود وجود دارد. علم حوادث و قضایای طبیعی را موشکافی کرده، ریشه آنها و ارتباطی که مابین آنها وجود دارد را کشف می کند. هیچ دانشمندی نیست که کوچکترین شیء یا حادثه ای را مستقل و اتفاقی دانسته به علتی نسبت ندهد. بالعکس ضعیف ترین عملی را ضایع و بی اثر نمی دانند.

تفاوت خداپرست و دانشمند غیر خداپرست در این است، که اولی از ناظم صحبت می کند، دومی از نظم. وقتی به قانون عمل می کنیم و احترام می گذاریم، چرا به قانونگذار بی اعتنا باشیم؟

مرحله دوم از راه طی شده انبیاء این است که بشر مقید به انجام وظایف و آدابی است که به سه دسته تقسیم می شوند:

۱. عبادت در برابر خدا

۲. عبادت نسبت به خلق

۳. عباداتی که دو طرف آن خود شخص است

این وظایف هم مطابق وظایف مدنی است که امروزه جامعه شناسان برای شهروندان برمی شمردند.

مرحله سوم از راه طی شده انبیاء که آخرین مرحله و صعب العبورترین قسمت آن می باشد عبارت است از: قیامت. اینکه حساب و کتابی وجود دارد و بشر پس از مرگ باید پاسخگوی اعمال خود باشد.

وقتی مسافری تمام کارها و گرفتاری های شخصی و خانوادگی را که سد مسافرت او هستند برطرف کرد، پول در جیب داشت، شنید که جاده از وجود

دزد و بهمن پاک است و ماشین در گاراژ است، قسمت اعظم مسافرت را طی کرده است. وقتی کارمندی قرار است مورد محاکمه قرار بگیرد، اگر نادرست و خائن باشد از اول کار نگران است، اما کارمندی که صادقانه فداکاری و انجام وظیفه کرده نگران تشکیل محکمه نیست.

قرآن می‌گوید: آیا گمان می‌کنید که انسان بیهوده و مهمل وا گذاشته می‌شود؟ (قیامت: ۳۶) این آیه پشت انسان – همان انسان دانشمندی را که امروز خوب فهمیده است آنی در دنیا به حال خود رها نمی‌شود و نمی‌تواند ذره‌ای پا از دایره عمل عوامل طبیعت بیرون بگذارد – را سخت می‌لرزاند.

همان‌طور که در این دنیا طبیعت ما را در مقابل غفلت‌ها و انحراف‌ها نمی‌بخشد، در آن دنیا که دنباله همین زندگی است، آثار اعمال و نتایج مساعی خود را خواهیم دید. قرآن فقط از بقای یک چیز صحبت می‌کند: عمل یا به اصطلاح امروزی انرژی: نیست برای انسان مگر آنچه با کوشش به دست آورده. (نجم: ۳۹)، روزی آدمی بر آنچه با دستش پیش فرستاده، نظر می‌اندازد (یاسین: ۵۴).

حال ببینیم، درباره این سومین مرحله از راه طی شده انبیا یعنی قیامت، علم چه می‌گوید؟

لاوازیه شیمی دان فرانسوی قانونی را کشف کرد به نام اصل بقای ماده: «در این دنیا هیچ چیز معدوم و هیچ چیز موجود نمی‌شود. هرچه هست تبدیل و تحول است. حاصل جمع اوزان اجسامی که در یک فعل و انفعال شیمیایی وارد یا خارج می‌شوند، از دو طرف مساوی است. عالم از لحاظ جرم ثابت است.» اصل اول ترمودینامیک یا اصل بقای انرژی عنوان می‌کند: «انرژی‌ها ممکن است به یکدیگر تبدیل شوند، ولی مقدار کل انرژی در دنیا ثابت و لا یتغیر است.» ماده و انرژی به هم تبدیل می‌شوند و دو صورت مختلف از شیء واحدی هستند. به چه دلیل؟

در گذشته، شیمی دان‌ها گفته بودند، کوچک‌ترین جزء ماده، مولکول است و

قطعات تشکیل‌دهنده آن‌اتم. تا پنجاه سال پیش از اتم پا فراتر نگذاشته بودند. اتم خود عالمی است پهناور و دارای خورشیدی است در وسط به نام هسته، که دور آن طبق نظام معینی، یک عده کرات به نام الکترون در گردش سرسام‌آور می‌باشند. این هسته و آن الکترون‌ها اجرام مادی نبوده، بلکه هسته بار الکتریکی مثبت و الکترون‌ها بار الکتریکی منفی دارند. ماده یک ذخیره بسیار متراکم از انرژی است. مثلاً یک گرم خاک عبارت از ذخیره آن مقدار انرژی است که از محصول یک سال کارخانه برق تهران تجاوز می‌کند. جز انرژی چیز دیگری در بین نیست و مقدار کل انرژی موجود در دنیا ثابت و لایزال است.

همان‌طور که دیدید راهی که انبیا ما طی کرده‌اند، سکه از رواج افتاده قدیمی نیست، بلکه درک صحیح آن، مدت‌ها فداکاری و رشد لازم دارد، و امروزه این امیدواری و خوشحالی وجود دارد که بشریت در راه به دست آوردن ظرفیت آن، درحال پیشرفت و تکامل است.

ما باید این راه را قدم به قدم به جلو بریم، هرچند که در نتیجه پیشامد موانع، انواع پیچ و خم‌ها و حتی انحراف‌ها، برگشت‌هایی هم وجود داشته باشد^۱ (۱۲).

پی‌نوشت‌ها

۱. اطلاعات، ش ۳۶۲۹ مرداد ۱۳۲۰.

۲. اطلاعات، شماره‌های گوناگونی از تاریخ ۱۳۲۰/۶/۱ تا ۱۳۲۰/۸/۴ مورد استناد قرار گرفته است.

۱. بازرگان در ذیل متنی که از سخنرانی فوق منتشر شده، آورده است: «در اینجا به‌طور معترضه باید گفت که برای بشر، دین و علم در عین ارتباط و احتیاجی که به یکدیگر دارند، لازم است هریک استقلال خود را حفظ کنند. مطالب و احکام دین هر قدر بایصیرت و دقت و روی موازین علمی شناخته شود و عمل گردد، البته بهتر است ولی چون علم قهراً دچار اشتباه و نقص است و دائماً درحال اصلاح و تکمیل می‌باشد، نمی‌تواند ملاک قاطع ثابت دین باشد و دین را نباید در قالب معلومات زمان اسیر و میخکوب کرد. (مهدی بازرگان، مجموعه آثار، ش ۱، مقاله راه‌طی‌شده، [تهران، انتشار، ۱۳۷۷]، ص ۹۷).

۳. بازرگان، مهدی، خاطرات، پیشین.

۴. بازرگان، مهدی، یادداشت‌های روزانه، پیشین.

۵. بازرگان، مهدی، مجموعه آثار، ش ۴، تهران، ۱۳۸۰. مقاله سازگاری ایرانی. ص ۴۱۵-۴۸۳. (نخستین بار به صورت فصل الحاقی کتاب روح ملت‌ها تألیف آندره زیگفرید و ترجمه احمد آرام توسط شرکت سهامی انتشار، ۱۳۴۲ منتشر شد).

۶. بازرگان، مهدی، نیکبازی، تهران، ۱۳۴۷.

۷. بازرگان مهدی، مجموعه آثار، ش ۸، تهران، ۱۳۷۹. مقاله ضریب تبادل مادیات و معنویات، ص ۱۵۳-۱۶۱. (نخستین بار به صورت سخنرانی در ۱۳۲۲ در حزب ایران ارائه شد. متن مورد استفاده مطابق چاپ ۱۳۴۴ شرکت سهامی انتشار می باشد).

۸. بازرگان، مهدی، مجموعه آثار، ش ۸، تهران، ۱۳۷۸. مقاله آثار عظیم اجتماع، ص ۱۵۵-۱۶۱. (اولین بار به صورت مقاله در روزنامه جبهه و سپس در ش ۱، سال اول، مجله فروغ علم، ۱۳۲۹ به چاپ رسید).

۹. بازرگان، مهدی، مجموعه آثار، ش ۷، تهران، انتشار، ۱۳۷۸. مقاله پراگماتیسم در اسلام، ص ۱۶۷-۱۷۴. (نخستین بار در ۱۳۲۸ به صورت سخنرانی ارائه شده و در تبریز به وسیله کتابفروشی سروش منتشر شده است).

۱۰. بازرگان، مهدی، مجموعه آثار، ش ۸، تهران، انتشار، ۱۳۷۹. مقاله بی‌نهایت کوچک‌ها، ص ۱۳۹-۱۵۵. (این مقاله در شماره‌های ۱۸۹۳ الی ۱۸۹۵ مورخ ۱۰، ۱۱ و ۱۲/۵/۱۳۲۸ در روزنامه کیهان به چاپ رسیده و سپس به صورت کتاب درآمد است).

۱۱. بازرگان مهدی، مجموعه آثار، ش ۸، تهران، ۱۳۷۹، مقاله «کار در اسلام». ص ۴۵-۱۱۴ (تدوین و تفصیل این سخنرانی که در تاریخ ۱۳۲۵/۱/۱۴ در انجمن اسلامی دانشجویان تهران انجام شد، بعداً در نشریه همین انجمن چاپ و منتشر شد و سپس در سال ۱۳۴۴ توسط شرکت سهامی انتشار تجدید چاپ شد).

۱۲. بازرگان، مهدی، مجموعه آثار، ش ۱، تهران، انتشار، ۱۳۷۷. مقاله راه طی شده، ص ۱۷-۲۴۸. (تدوین و تفصیل سخنرانی در آذرماه ۱۳۲۶ در مسجد سپهسالار است که تاکنون قریب به ۲۰ مرتبه تجدید چاپ شده است).

۱۳. بهنود، مسعود، از سیدضیاء تا بختیار، پیشین.

۱۴. شیخ‌الاسلامی، جواد، جزوه دستنویس درس «تاریخ تحولات سیاسی اجتماعی ایران»، ۵۷-۱۳۲۰، دانشگاه تهران، دانشکده حقوق و علوم سیاسی، نیم‌سال اول، سال تحصیلی ۷۰-۱۳۶۹.

۱۵. مرد امروز، ش ۹۵، ۲۶ بهمن ۱۳۲۵.

۱۶. مرد امروز، ش ۱۱۰، اسفند ۱۳۲۵.

۱۷. معتضد، خسرو، رضاشاه: سقوط و بعد از سقوط، تهران، مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران، ۱۳۷۶.

فصل هفتم
از دنیای آموزش
به میدان سیاست

به کارهای گران مرد کار دیده فرست

که شیر شرز به در آورد به زیر خم کمند

«سعدی»

مأموریتی بالاتر از خطر

شش سال ریاست دانشکده فنی دانشگاه تهران، به پایان خود نزدیک می شد. دکتر سنجابی^۱، وزیر فرهنگ دولت دکتر مصدق،^۲ مهندس بازرگان را به معاونت

۱. دکتر کریم سنجابی، استاد دانشکده حقوق دانشگاه تهران، از سران حزب ایران و پیشگامان جبهه ملی ایران، وزیر فرهنگ، قاضی اختصاصی ایران در دیوان لاهه، نماینده مجلس شورای ملی در مجلس هفدهم، نویسنده کتاب امیدها و ناامیدیها (محمدعلی موحد، خواب آشفته نفت، تهران، نشر کارنامه، ۱۳۷۸، ص ۹۸۰).

۲. دکتر محمد مصدق، پسر میرزا هدایت الله وزیر دفتر، متولد ۱۲۶۱ شمسی. مادر او نجم السلطنه خواهر میرزا عبدالحسین فرمانفرما - که از دو سو امیرکبیر و عباس میرزا به خاندان قاجار متصل بود - بود. او تحصیلات خود را در فرانسه و سوئیس به پایان رساند. در مهر ۱۲۹۹ به حکومت فارس منصوب شد، ولی به سبب مخالفت با کودتا و دولت سید ضیاءالدین، از آن سمت استعفا داد. در کابینه قوام، وزارت مالیه و سپس در کابینه مشیرالدوله به وزارت خارجه منصوب شد. در دوره پنجم به نمایندگی مجلس شورا رسید. در جریان خلع قاجاریه به مخالفت برخاست. در دوره ششم نیز با کابینه مستوفی الممالک مخالفت کرد و از آن پس خانه نشین شد. در تیر ۱۳۱۹ بازداشت و به بیرجند تبعید شد. پس از سقوط رضاشاه، دوباره در ۱۳۲۲ به عرصه سیاست بازگشت و به نمایندگی مجلس چهاردهم انتخاب شد. در آذرماه ۱۳۲۳ طرح تحریم مذاکرات نفت را به تصویب مجلس رسانید. در دوره پانزدهم مجلس انتخاب نشد و در مخالفت با دخالت دولت در انتخابات، جبهه ملی را در آبان ۱۳۲۸ تشکیل داد در ۱۳۲۹ به نمایندگی مجلس شانزدهم انتخاب شد و در ۲۹ اسفند ۱۳۲۹ اصل ملی شدن نفت را به تصویب رسانید. وی در اردیبهشت ۱۳۳۰ پس از آنکه مجلس قانون ۹

خود دعوت کرد. هنوز دو سه هفته‌ای از معاونت وزارت فرهنگ نگذشته بود که مأموریت جدیدی به او سپرده شد. مأموریتی که آن را بالاتر از تصور و امکانات خود می‌دانست (۸: ۲۵۹).

نزدیک غروب بود، سوم ماه رمضان. مهندس بازرگان سوار بر اتومبیل فولکس واگن خود به نزدیکی‌های خیابان آمل رسید. خسته و گرسنه بود. از در که وارد شد، دید در خانه برو بیایی است. ام‌البنین، بلور (فتانه)^۱ را در آغوش گرفته بود و با عجله به سمت آشپزخانه می‌رفت. از آشپزخانه رایحه شامی خوشمزه‌ای که ملک‌خانم در پختنش استاد بود، بلند شده بود. درحالی که کفش‌هایش را درمی‌آورد، فرشته^۲ که خودش را به در رسانده بود، پرسید: «گل

ماده‌ای اجرای اصلی ملی شدن نفت را تصویب کرد، نخست‌وزیری را به‌عهده گرفت (پیشین، ص ۹۸۶-۹۸۷). در فرهنگ علوم سیاسی نیز در ذیل نام ایشان آمده است: در سال ۱۲۹۳ به اخذ درجه دکتری حقوق از دانشگاه نوشاتل سوئیس نایل آمد، به ایران برگشت. چون مخالف قرارداد ۱۹۱۹ ایران و انگلیس بود، در بهار ۱۲۹۸ به سوئیس بازگشت. کابینه مشیرالدوله برای تصدی وزارت دادگستری از او دعوت کرد. در حین مراجعت در پاییز ۱۲۹۹ به حکومت فارس منصوب شد. در اسفند همان سال از شناسایی کودتای سید ضیاء‌الدین طباطبایی امتناع ورزید. پس از سقوط سید ضیاء‌الدین در سال ۱۳۰۰ به وزارت دارایی منصوب شد و به اصلاحات در این وزارتخانه پرداخت. در سال ۱۳۳۱ بر سر تصدی پُست وزارت دفاع ملی از تشکیل دولت جدید استنکاف کرد و شاه سابق، قوام‌السلطنه را به نخست‌وزیری منصوب کرد. ولی ملت با قیام سی‌ام تیر مجدداً او را به نخست‌وزیری برگزید. در کودتای بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲، همراه عده‌ای از همکاران خود دستگیر و زندانی شد. در پاییز همان سال در دادگاه‌های نظامی با وجود دفاعیات مشروح خود به سه سال زندان محکوم گردید. پس از پایان دوران زندان در شهریور ۱۳۳۵ تحت‌الحفظ به احمدآباد اعزام شد و تحت نظر مأموران ساواک بود، تا اینکه در آذرماه ۱۳۴۶ به سبب بیماری به تهران منتقل شد. در ششم اسفند در بیمارستان نجمیه بستری گردید. در سحرگاه چهاردهم اسفند ۱۳۴۶ درگذشت. با اینکه وصیت کرده بود در گورستان شهدای سی تیر ۱۳۳۱ مدفون گردد، به دستور دولت در خانه خودش در احمدآباد به خاک سپرده شد (غلامرضا علی‌بابایی، فرهنگ علوم سیاسی: شخصیت‌های سیاسی، تهران، نشر ویس، ۱۳۶۸، ص ۲۱۶-۲۱۷). پیرامون ارتباط دکتر محمد مصدق با مهندس مهدی بازرگان، به آخر فصل هفتم، بعد از بخش کتابنامه مراجعه شود.

۱. فتانه که پدر او را بلور (به‌دلیل سفیدی پوست) صدا می‌زد.
۲. فرشته دومین دختر و سومین فرزند که پدر به دلیل سیاهی چشم‌ها او را گل سیاه صدا می‌زد.

سیاه، امروز چه خبره؟» فرشته با چشم‌های سیاه و درشتش به روی پدر خندید: «آقا جون، دوستتون اومده، همون آقاهه که به من و فتانه می‌گه شنگول و منگول! الان بالاست، توی مهمونخونه نشسته.»

به آشپزخانه رفت و ملک‌خانم را دید که ظرف‌های چینی را به دست کارگر می‌داد. پرسید: «خانم‌زاده،^۱ حسیبی^۲ آمده؟» ملک‌خانم که صورتش از گرمای آشپزخانه گل انداخته بود، گفت: «الآن بالا منتظر تو هستند، مثل اینکه برای دادن یک پیشنهادی آمده‌اند. خیلی هم به من اصرار کردند تو را راضی کنم قبول کنی...»

درحالی که پله‌های راهرو را بالا می‌رفت با خودش فکر می‌کرد: حسیبی عادت داشت ماه رمضان‌ها، سرزده بیاید، ولی نه به این زودی! در اتاق پذیرایی راگشود و دید مهندس حسیبی کنار سفره افطار نشسته است.

روژه خود را که گشودند، حسیبی بحثی را پیش کشید که همه صحبت از آن می‌کردند: «قانون ملی شدن صنعت نفت ایران». پیشنهاد دکتر مصدق که تازه از تصویب مجلسین - مجلس شورای ملی و مجلس سنا - گذشته بود و به توشیح شاه رسیده بود. دکتر مصدق گفته بود هدفش از قبول نخست‌وزیری، فقط اجرا کردن همین قانون بوده و اینکه دست انگلستان - که پنجاه سال است نفت ما را می‌بزد و سهم ناچیزی به خودمان می‌دهد - از این منابع کوتاه شود. در نتیجه تسلط انگلستان بر منابع نفتی ما، این کشور در تمام مسائل داخلی ایران مثل عزل و نصب وزیران دخالت داشت. مصدق حتی رختخواب، کتاب‌ها و سینی داروی خود را به مجلس کشانده بود و در آنجا متحصن شده بود. گفته بود: «تا

۱. لقب همسر.

۲. مهندس کاظم حسیبی، مشاور نفتی دکتر مصدق، معاون وزارت دارایی و نماینده مجلس شورای ملی در دوره هفدهم (محمدعلی موحّد، همان ص ۹۷۷). او دخترهای کوچک مهندس بازرگان را شنگول (فرشته به دلیل شیطنت و شوخ‌طبعی) و منگول (به دلیل موهای حلقه‌حلقه‌اش) صدا می‌زد (مصاحبه با خانم فرشته بازرگان، ۱۳۸۳/۸/۱۵).

پایان کار نفت، به علت نبودن امنیت، در مجلس می مانم!»

حسیبی بعد از گفتن این مقدمات، رفت سر اصل موضوعی که در سر داشت و خطاب به بازرگان گفت:

«برای نظارت بر این کار، یک هیأت مختلط سه نفره از اعضای دو مجلس تشکیل شده و یک هیأت سه نفره هم به نام «هیأت مدیره موقت شرکت ملی نفت ایران» برای اجرا کردنش.»

ریاست هیأت مدیره موقت را به دکتر محمود حسابی داده اند. او تقاضای اختیارات بیشتر کرده، دکتر مصدق هم قبول نکرده و گفته است کس دیگری را پیشنهاد کنید. من آنجا اسم تو را بردم. دیگران به مصدق گفتند: «بازرگان از آن خشکه مقدس های مذهبی است.» دکتر مصدق اعتنایی به این حرف ها نکرد و حتی در جوابشان گفت: «چه بهتر، مطمئن تر قدم برمی دارد.»^۱

حسیبی چشم های آبی درستکارش را به بازرگان دوخت و با لحنی جدی و مصمم گفت: «حالا هم، امشب می خواهم ببرم پیش مصدق تا بله را بگویی، بازی هم در نیاور!»

بازرگان حیرت زده برجای خود نشست. به تشکیلات شرکت نفت فکر می کرد... با عظمتی برابر تمام وزارتخانه های دیگر که تقریباً تمام کارهایش را تا به حال خود انگلیسی ها انجام داده بودند...

حسیبی که سکوت و تردید بازرگان را دید، گفت:

«توی این چندساله، با کادر فنی شرکت که همکاری داشته ای، این همه برای تربیت مهندس های ایرانی آنجا زحمت کشیده ای. آبادان رفته ای و آمده ای. چه

۱. ادعا شده است که مصدق با پیشنهاد انتصاب بازرگان به پُست وزارت فرهنگ مخالفت کرده، چراکه وی را یک مذهبی افراطی می دانست و گفته بود اولین کار بازرگان چادر به سر کردن دختران است. اما به گفته بازرگان، مصدق شخصاً به او گفته بود وقتی احتمال انتصابش را بررسی می کرد، برخی افراد سخنان فوق را به وی (مصدق) گفته بودند. برای ادعای اول رجوع کنید به: (فریدون آدمیت، آشفته گی در تفکر تاریخی، تهران، بی نا، ۱۳۶۰، نقل در سعید برزین، زندگی نامه مهندس مهدی بازرگان، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۴، ص ۶۰).

کسی از تو بهتر؟»

بازرگان سری تکان داد و گفت: «عجب آدم هایی هستین! می خواهین به جنگ پلنگ ها، چند تا موش بفرستین؟ آخر ما کجا می توانیم از پس اینها بر بیاییم؟ لااقل برای این مسئولیت از ایرانی های کادر شرکت نفت انتخاب کنید. آنها مدت ها است آنجا کار می کنند. قبلاً دوره دیده اند. به زیر و بم امور شرکت نفت آگاهند. زبان انگلیسی ها را بهتر می فهمند.»

حسیبی دستی به موهای جوگندمی اش کشید و گفت: «نه خیر! دکتر مصدق نمی خواهد با انگلیسی ها دریفتد و به آنها دهن کجی کند. مصدق فکر کرده که اگر حالا امثال فلاح و شیوا را بگذارد آنجا، قبول کردنش برای انگلیسی ها خیلی سخته، کسانی را که قبلاً زیر دست خودشون بودن، بالاتر از خودشون ببینن.^۱ فعلاً صلاح نیست از آن افراد برای این منظور استفاده بشه. اگر لازم شد، می توانی از همکاری و مشاوره آنها استفاده کنی.»

بازرگان غرق در فکر، نگاهی به حسیبی انداخت و گفت:

«حالا که تو خودت هم اهل استخاره هستی و راجع به کارهای مهم استخاره می کنی، بیا بعد از افطار با هم برویم مسجد هدایت، پیش آقای طالقانی، از شان

۱. مهندس نورالله باستانی، همسر خواهرزاده مهندس بازرگان (خانم پری رخ نادر) که در دانشگاه شرکت نفت در رشته تصفیه نفت تحصیل کرده ۱۳۲۰-۱۳۴۰ در شرکت نفت آبادان، کار و زندگی کرده، در توصیف جو عمومی آن زمان در آبادان و تفاخر انگلیسی ها نسبت به کارگرهای ایرانی می گوید: «کارمندان ایرانی شرکت که اغلب گرید (درجه) پایین داشتند، در منطقه بورده زندگی می کردند و انگلیسی ها و کارمندان درجه بالای ایرانی - که تعدادشان کم بود - در محله بریم. در هوای گرم تابستان منتظر اتوبوس می ایستادیم. اتوبوسی که می گذشت بر رویش نوار قرمز بود؛ به این معنا که فقط انگلیسی ها و کارمندان درجه بالا حق سوار شدن به آن را دارند. کارگرهای ایرانی حق خوردن آب سرد را نداشتند. از آب گرم توی گونی باید استفاده می کردند. رستوران ها و باشگاه های انگلیسی ها و کارمندان درجه بالا از ایرانی ها جدا بود. حتی توی سینماها یک طناب می کشیدند، جلوی آن انگلیسی ها را می نشانند، پشت آن ایرانی ها... یک بار یک انگلیسی مأمور شیفت کنترل بعد از نیمه شب از کنار کارگری ایرانی عبور می کند. کارگر ایرانی داشته چای می خورده، بلند نمی شود ادای احترام بکند، انگلیسی چنان لگدی به او می زند که از حال می رود... البته بعدها این وضعیت تغییر کرد، اما آن اوایل، اوضاع به این شکل بود...» (مصاحبه با نورالله باستانی، تهران، ۱۷ شهریور ۱۳۸۳).

بخواهیم برایمان استخاره کنند.»

در مسجد هدایت، بعد از نماز، از آیت‌الله سید محمود طالقانی، درخواست استخاره کردند (۴). ایشان بسم‌الله گفته و نیت کرد. دو دوست بر روی زمین روبروی ایشان در سکوت نشسته بودند. قرآن را گشود و آیات را با صدای رسا تلاوت کرد: «الْأَرْوَاحُ أَوْلِيَاءُ اللَّهِ لَا خَوْفَ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ. الَّذِينَ آمَنُوا وَ كَانُوا يَتَّقُونَ. لَهُمُ الْبُشْرَى فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَ فِي الْآخِرَةِ لَا تَبْدِيلَ لِكَلِمَاتِ اللَّهِ ذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ. وَ لَا يَحْزُنُكَ قَوْلُهُمْ إِنَّ الْعِزَّةَ لِلَّهِ جَمِيعًا هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ:» «آگاه باشید که بر دوستان خدا بیمی نیست و غمگین نمی‌شوند. کسانی را که ایمان آوردند و پرهیزگاری می‌کردند، بشارت است ایشان را در دنیا و آخرت. سخن خدا دگرگون نمی‌شود. این است کامیابی بزرگ. سخن آنان تو را محزون نسازد. عزت به تمامی از آن خداوند است. اوست که شنوا و داناست.» قرآن مجید (۱۰: ۶۲-۶۵).

دو مرد به تندی از جای برخاستند. از ایشان تشکر کردند، سراپا امید و اشتیاق به خانه دکتر مصدق شتافتند.

مستخدم خانه که حسینی را می‌شناخت، با احترام در را گشود. حسینی پرسید: «آقا بیدارند؟» پاسخ داد: «بله، اتاقشان هستند.» ضربه‌ای به در زد. صدایی از داخل اتاق آمد: «کیه؟» مصدق گفت: «جناب مهندس حسینی هستند.» صدا از داخل اتاق آمد: «بفرمایید داخل.» آنها وارد اتاق شدند. دکتر مصدق در رختخواب بود و لباس خواب به تن داشت. با دیدن آنها نیم‌خیز شد.

بر روی تخت نشست و با آنها سلام و احوالپرسی گرمی کرد. حسینی آنچه رفته بود را شرح می‌داد و مهندس بازرگان را معرفی کرد. مصدق سر تکان داد و گفت: «می‌دانم... می‌دانم... بسیار هم عالی...» از جا بلند شد، بازرگان را بوسید و

۱. مهندس بازرگان در توضیح آشنایی قبلی با دکتر مصدق می‌گوید: «دکتر مصدق با مرحوم پدرم آشنا بود. زیرا در هنگامه ملی‌کردن نفت، پدرم در موافق‌کردن مراجع و علمای قم با ملی‌شدن نفت و همچنین بازاریان، نقش به‌سزایی داشت. بادم هست که مرحوم آیت‌الله صدر و مرحوم آیت‌الله خوانساری (از ملی‌شدن صنعت نفت) خیلی استقبال کردند و گفتند با

در آغوش گرفت. آنها را دعوت به نشستن کرد.

درحالی که به بازرگان نگاه می‌کرد، با لحنی آرام و شمرده گفت:

«می‌روید آنجا، اما خواهش دارم کاری به کارها نداشته باشی. مبدا دست به ماشین‌ها و لوله‌ها بزنی. بگذارید همان مهندس‌ها و کارمندان انگلیسی، با همان حقوق و مزایا و مسئولیت‌های سابقشان، کارشان را انجام بدهند. اگر از شما پرسیدند برای چه آمده‌اید و چه کاره‌اید؟ بگوئید ما هیأت مدیره شرکت ملی نفت ایران هستیم. از طرف مجلس و دولت ایران به مدیریت شرکت نفت ملی شده، انتخاب شده‌ایم. به آنها بگوئید ما نیامده‌ایم شما را برداریم و عوض کنیم. همگی شما سرپست‌هایتان هستید و مقررات شرکت نفت به‌جای خود ثابت است. تمام قراردادهای فروش نفت و تعهدات شما، به هر قیمت و شرایطی که داشته است، مورد قبول ما هستند و تا آخر هم به پیمان و قراردادتان عمل کنید. به‌جز اینکه تا به حال پولی که بابت فروش نفت می‌گرفتید به خزانه‌داری شرکت نفت در انگلستان واریز می‌شد، حالا باید به حساب هیأت مدیره موقت پرداخت شود.

بازرگان پرسید: «اگر خریدارهای نفت این را قبول نکردند و حاضر نشدند پولی بدهند چه؟» مصدق پاسخ داد: «بگوئید در ازای محموله‌های نفت، رسید به هیأت مدیره موقت بدهند. همین و بس!»

بازرگان با خودش فکر می‌کرد دکتر مصدق نمی‌خواهد بهانه تبلیغاتی به دست انگلیسی‌ها بدهد. او می‌خواهد کارها براساس حقوق و موازین بین‌المللی باشد تا دنیا و تاریخ، حق را به ایران بدهد.

آن شب، عضویت هیأت مدیره را با توکل به خدا قبول کرد. فردایش که قرار بود به سرعت عازم محل مأموریت بشود، پسرش عبدالعلی، دچار دل‌درد شدیدی شد که بعداً معلوم شد آپاندیس حاد است. مهندس حسینی رفع این مشکل را به‌عهده گرفت و با کمک دکتر وثوقی، عبدالعلی را به بیمارستان

آیت‌الله بروجردی هم صحبت کنند...» (خاطرات بازرگان، ج ۱، ص ۲۷۷).

رساندند.^۱

بازرگان با خود می‌اندیشید: «مملکت، قیامی کرده، وارد معرکه‌ای شده و بر هر کس خدمت و فداکاری هر قدر هم سنگین و غیرممکن باشد، فرض است (۸: ۲۷۵-۲۷۸)».

فرودگاه مهرآباد، ساعت ۸/۵ صبح جمعه، هفدهم خردادماه ۱۳۳۰. افراد هیأت مدیره موقت در میدان فرودگاه حاضر شده‌اند. از ساعت هشت جمع مشایعت‌کنندگان ازدحام بیشتری پیدا می‌کند. جمعیت یک خط زنجیروار در خیابان، میان عمارت مرکزی فرودگاه تا خود میدان تشکیل داده‌اند. هریک از افراد هیأت که از اتومبیل پیاده می‌شود، او را در میان گرفته تا میدان فرودگاه همراهی می‌کنند. در طول راه دسته‌های گل به آنها داده می‌شود فضا آکنده است از فریادهای زنده باد، تکان دادن پرچم‌های ایران، احساسات شورانگیز و صمیمانه مردم.

ناصرقلی اردلان^۲ مهندس حسینی و بعد از چند لحظه حسین مکی^۳ به اتفاق

۱. مهندس عبدالعلی بازرگان خود در این باره می‌گوید: «... یک هفته‌ای بود که درد داشتم. مشکل را تشخیص نداده بودند. وقتی تشخیص دادند، بلافاصله مرا به بیمارستان بردند. من در بیمارستان بودم که ایشان به آبادان رفتند. چاره‌ای نبود، مأموریت خطیری بود.» (مصاحبه تلفنی با عبدالعلی بازرگان، ۱۶ آبان ۱۳۸۳). دکتر زهرا بازرگان نیز در این باره چنین می‌گوید: «... یادم می‌آید کسی خانه نبود. مادرم انگار دیدن کسی رفته بودند... فقط پرستار بچه‌ها بود که نمی‌دانست چه کار کند. عبدل می‌گفت دلم درد می‌کند. درد می‌کند. می‌دویدم بیرون از خانه تا سرکوچه ببینم کسی می‌آید یا نه. مادرم و آقاچونم عصر آمدند. گفتم از صبح گریه می‌کرده. تا آنها آمدند حالش به هم خورد. دکتر گفته بود اگر نیم ساعت دیرتر می‌آوردیدش ممکن بود آپاندیس بترکد و او از بین برود. در بیمارستان روزی چند پنی‌سیلین بهش می‌زدند. شیشه‌های آمپول را می‌دادند به خودش. وقتی می‌رفتم بیمارستان دیدنش، کادوهایی که بهش داده بودند، مثل دفتر نقاشی و... و شیشه‌های آمپول را به من نشان می‌داد خیلی ضعیف شده بود.» (مصاحبه با زهرا بازرگان، تهران، ۱۲ آبان ۱۳۸۳).

۲. ناصرقلی اردلان، نماینده دوره شانزدهم مجلس شورای ملی.

۳. حسین مکی از یاران نزدیک دکتر مصدق که در آخر به مخالفان او پیوست. از بنیان‌گذاران حزب ایران که در دوران قوام‌السلطنه به حزب دموکرات ایران پیوست و به نمایندگی دوره پانزدهم از اراک انتخاب شد وی با نطق مفصل خود از تصویب قرارداد الحاقی گس-گشائیان

مهندس بازرگان، در میان ابراز احساسات شدید جمعیت به میدان فرودگاه رسیدند.

هنوز عده‌ای نمی‌دانستند که مهندس بازرگان، معاون وزارت فرهنگ به جای دکتر حسینی، به عضویت هیأت مدیره تعیین شده است.

خبرنگاری از میان ازدحام و فریادهای جمعیت خود را به متین‌دفتری^۱ رساند و پرسید:

«وظیفه هیأت سه‌نفری کمیسیون مختلط چیست؟» او پاسخ داد: «هیأت مختلط نماینده دو مجلس است. بنابراین ما نمایندگان دو مجلس هستیم. کار ما نظارت در اجرای قانون ملی شدن صنعت نفت است. در این راه دو وظیفه برعهده داریم: یکی نظارت در امر خلع ید و دیگری نظارت در عمل بهره‌برداری. از روز اجرای قانون تا زمانی که شرکت ملی نفت ایران هیأت مدیره دائم خود را تعیین کند.»

در آخرین لحظه‌ها که اعضای هیأت می‌خواستند به سمت هواپیما حرکت کنند، حسین مکی، منشی کمیسیون مختلط، که صورتش در اثر خستگی مفرط و خرابی کبد متورم بود، با لحنی پرشور خطاب به جمعیت خبرنگارها گفت: «نه تنها ملت ایران، بلکه چهارصد میلیون مسلمان از ما انتظار دارند... عواطف آنها بدرقه راه ماست! پیروزی با ماست، چون خدا با ماست!»

حدود ساعت "۹:۱۰" اعضای هیأت به سمت هواپیما حرکت کردند. جمعیت برای آنها کف می‌زدند و شعار می‌دادند. چند نفر اذان می‌خواندند. موتورهای هواپیما به کار افتاد و هواپیما از جای خود حرکت کرد. غریو فریادها بلند شد.

جلوگیری کرد.

۱. احمد متین‌دفتری، استاد دانشکده حقوق دانشگاه تهران، برادرزاده و داماد دکتر مصدق، در دوران رضاشاه به وزارت دادگستری و نخست‌وزیری (آبان ۱۳۱۸) رسید. پس از اشغال ایران به وسیله متفقین، به اتهام هواداری از آلمان نازی بازداشت شد (شهریورماه ۱۳۲۲) و در دوره پانزدهم، به نمایندگی از مشکین‌شهر به مجلس شورای ملی راه یافت. در پنج دوره از مجلس سنا عضویت داشت. در تیر ۱۳۵۰ در ۷۳ سالگی درگذشت (محمدعلی موحد، همان).

چند لحظه بعد هواپیما از نظرها ناپدید شد.

ساعت یازده و ربع صبح هواپیمای دو موتور داکوتا در آسمان فرودگاه اهواز پدیدار شد. غریو شادی و هلهله از استقبال‌کنندگان که از ساعت‌ها قبل زیر آفتاب سوزان جمع شده بودند، بلند شد. هواپیما بعد از چند دور که در اطراف فرودگاه زد، به زمین نشست. اهالی که با مشاهده هواپیما احساسات فوق‌العاده‌ای ابراز می‌کردند، به محض نشستن هواپیما قبل از خاموش شدن موتورها به سمت هواپیما هجوم آوردند.

در هواپیما باز شد و به ترتیب دکتر متین‌دفتری، اردلان، مکی و بازرگان از هواپیما پیاده شدند. جمعیت آنها را روی شانه بلند کرده، به طرف اتومبیل‌ها بردند. فریادهای «زنده باد شاه» و «زنده باد مصدق» و «زنده باد کاشانی» از هر سو بلند بود.

گاوها و گوسفندها. جلوی پای آنها قربانی می‌شد. در میانه فریادهای جمعیت هریک از شخصیت‌ها چند کلمه‌ای صحبت کردند، امیرعلایی^۱ گفت: «... ما فقط حق خود را می‌خواهیم...». متین‌دفتری: «... این اراده ملت ایران است، کیست که بتواند در برابر آن مقاومت کند...» و مکی: «.. ملتی که سه هزار سال تاریخ درخشان دارد، نابود نمی‌شود...» فریادهای «پاینده ایران!» از هر سو بلند شد.

در هوای شرجی، توفانی و داغ داغ، اعضای هیأت مدیره موقت سوار اتومبیل‌هایی که استانداری آماده کرده بود شدند و از اهواز به مقصد آبادان حرکت کردند.

۶/۵ بعد از ظهر در پل بهمن‌شیر (مدخل شهر که ۷ کیلومتر تا آبادان فاصله داشت) مردم ایستاده بودند. از پل بهمن‌شیر تا آبادان در دو طرف جاده سیل

۱. شمس‌الدین امیر علایی، از سران جبهه ملی در دوره مصدق تصدی چند وزارت از جمله اقتصاد، کشور و دادگستری را عهده‌دار بود. در چند کابینه پیش از مصدق هم سابقه وزارت داشت. نماینده تام‌الاختیار دولت دکتر مصدق در امور خوزستان و استاندار آن بود که پیش از ورود هیأت مدیره موقت وارد خوزستان شده بود (محمدعلی موحد، همان).

جمعیت متصل به هم موج می‌زد.

از اولین برخورد با هزاران مرد و زن و کودک که ابراز احساسات می‌کردند تا ورود به فرمانداری آبادان، سه ساعت طول کشید. کف‌زدن، صلوات‌فرستادن و حتی اتومبیل‌ها را بوسیدن و غبار روی کاپوت را روی صورت کشیدن... شهر آبادان تکان خورده بود و یکپارچه به حالت تعطیل درآمده بود.

روزنامه‌های آن روز، تلگراف آیت‌الله کاشانی^۱ خطاب به هیأت اعزامی را منتشر کردند.

روزنامه اطلاعات، شنبه ۱۸ خرداد در مقاله‌ای تحت عنوان «چند کلمه از مهندس بازرگان» به معرفی مهندس مهدی بازرگان پرداخت و تصویری از وی نیز به چاپ رساند. متن روزنامه چنین بود:

«... از مهندسیین عالی مقام ماست که مورد احترام قاطبه مهندسیین کشور ما قرار داشتند، به همین جهت مدتی رئیس کانون مهندسیین بود. اکنون نیز عضو هیأت مدیره کانون مزبور می‌باشد... وی فرزند حاج عباسقلی آقا بازرگان، از مهمترین اصناف و متدینین بازار است و خود نیز تألیفاتی در رشته امور مذهبی دارد... در میان دوستان و همکاران خود به نظم و ترتیب و سعی و جدیت معروف است و هرکاری را که برعهده داشته، با نهایت علاقه‌مندی و توجه کامل در انجام وظیفه خود کوشیده است...» (۲).

۱. آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی پیشوای مذهبی دارای سوابق طولانی مبارزه با نفوذ انگلیس، از بنیانگذاران نهضت ملی ایران بود که در آخر به مخالفت با دکتر مصدق برخاست و در اسفند ۱۳۴۱ به سن ۸۰ سالگی وفات یافت (موحد، پیشین). مهندس عبدالعلی بازرگان می‌گوید: آیت‌الله کاشانی نامه‌ای به مهندس بازرگان - وقتی آبادان بودند - می‌فرستند و در آن نامه شخصی را توصیه می‌کنند که در شرکت نفت استخدام شود. اصل این نامه و رونوشت پاسخ آن نزد اینجانب بود. مهندس بازرگان ضمن برشمردن دلایل عدم صلاحیت فرد مورد نظر برای تصدی شغل مربوطه، با نهایت احترام به ایشان خاطر نشان می‌کنند که در چنین شرایط حساسی باید به ضوابط توجه داشت و نمی‌توان روابط را مقدم دانست (مصاحبه با عبدالعلی بازرگان، همان). ایشان در تمام سال‌هایی که مسئولیت‌های اجرایی را به عهده داشتند، همین رویه را در پیش گرفته است و همین مسأله‌گاه باعث پیش آمدن دلخوری‌هایی از ایشان شده است. ن.ب.

اعضای هیأت خلع ید مورد استقبال پرشور مردم خطه خوزستان قرار گرفتند (۱۳)، اما در محیط شرکت نفت و از سوی مدیران انگلیسی، هیچ‌گونه آمادگی برای پذیرفتن خودشان احساس نکردند.

آنها نمی‌خواستند در خانه‌های خصوصی و هتل داخل شهر منزل کنند. بلکه تصمیم داشتند در قلب شرکت اقامت کنند.^۱ دریک، مدیر عامل شرکت دستور داده بود در محله سه‌گوش پریم که مخصوص کارمندان ایرانی رتبه متوسط بود، سه خانه در اختیار آنها قرار بدهند. این خانه‌ها از نظر درجه‌بندی شرکت در مرتبه‌های پایین و سوم و چهارم بود. به محض ورود، یکی از خانه‌ها را به هیأت مختلط دادند، یکی را هیأت مدیره اشغال کرد و سومی در اختیار کارمندان قرار گرفت که تعدادشان هم زیادتر بود.

آن شب، از گرمای شرجی آبادان و تنگی و ناراحت بودن جای خواب، مهندس بازرگان، علی‌آبادی و مهندس بیات خوابشان نمی‌برد. به ناچار تخت‌خواب‌های سفری خودشان را بلند کردند و بردند به باغچه جلوی ساختمان که کنار خیابان بود (۸۸: ۲۸۰). آخر شب پیشخدمت‌ها سراسیمه بالای سرشان آمدند که: «خوب نیست توی حیاط بخوابید، اینجا معبر و در دید عابرین است.» اعضای هیأت توجهی به این حرف‌ها نکردند، سرشان را گذاشتند و از خستگی خوابشان برد.

ساعت یک نیمه شب عده‌ای از دانشجویان تکنیکال کالج آبادان را بالای سر خود دیدند. این دانشجویان که توده‌ای بودند ظاهراً به دلیل تظاهرات و

ناآرامی‌هایی که کرده بودند، به دستور فرمانداری نظامی از خوابگاهشان اخراج شده بودند و از بازرگان و همراهانش تقاضای وساطت می‌کردند. بازرگان گیج خستگی و خواب به آنها گفت: «ما تازه وارد شده‌ایم، هنوز نمی‌دانیم اوضاع و احوال اینجا از چه قرار است و باید به چه کسی دستور بدهیم.» یکی از دانشجویان گفت: «شما برای ملی‌کردن شرکت نفت آمده‌اید یا خدمت‌کردن به انگلیسی‌ها؟» و دیگری گفت: «خلع ید را از احقاق حق ما شروع کنید...». پس از جر و بحث زیاد با دخالت مکی آنها رفتند، به این شرط که اولین اقدام هیأت رسیدگی به کار آنها باشد. بعد از رفتن آنها، دوباره مبل‌ها را کشیدند و خوابیدند. سپیده تازه سر زده بود که بازرگان با صدای عبور اتوبوس‌های کارکنان شرکت نفت از خواب برخاست. کارکنان شرکت را دید که ناباورانه از شیشه‌های اتوبوس به آنها نگاه می‌کنند. یکی از کارکنان شرکت که در حین انجام خدمت وظیفه بود، از آن سوی خیابان به سمت آنها دوید و درحالی که از بغض و گریه صدایش گرفته بود، به آنها گفت:

«بیاید برای شما توی هتل جا می‌گیریم. با این وضع، برای هیأت خلع ید باعث حقارت شده‌اید. آبروی ما را برده‌اید!»

هیأت خلع ید دکتر مصدق، اولین شب اقامت خود را در آبادان با چهره‌ای مظلوم به صبح آورد. این مظلومیت را مردم آبادان به خوبی حس کردند و اثر خنثی‌کننده بر روی تبلیغات چپی‌ها گذاشت (۹).

هیأت خلع ید، در جلسه مشترک خود با دکتر شمس‌الدین امیرعلایی قرار گذاشتند که تلفنی ترتیب قرار ملاقاتی را با مستر دریک بدهند. مستر دریک، از پذیرفتن آنها در دفتر کارش خودداری کرد. قرار شد ساعت ۹/۵ صبح روز دوشنبه اعضای هیأت را در دفتر نماینده وزارت دارایی ایران، در ساختمان مرکزی شرکت نفت در خرمشهر ملاقات کند.

در این جلسه از طرف شرکت، مستر دریک و معاونینش، بکستر و میسون، حضور داشتند. بزرگمهر سمت مترجمی را به‌عهده داشت و از طرف ایران،

۱. مهندس کیوان صمیمی بهبهانی، فرزند مهندس حبیب‌الله صمیمی بهبهانی از کارمندان شرکت نفت که سال‌های ۱۳۲۸-۱۳۴۰ در محیط شرکت زندگی کرده، در توصیف شهر آبادان می‌گوید: «در داخل شهر آبادان و بازار آن مردم بومی آنجا ساکن بودند که آنها را در محله‌های شرکتی راه نمی‌دادند. سناتورها - مأموران امنیت شرکت نفت - از ورود آنها جلوگیری می‌کردند. محله‌های شرکت نفتی عبارت بودند از: پریم - مخصوص انگلیسی‌ها و کارمندان عالی رتبه - سه‌گوش پریم، نیو پریم بین سه‌گوش بریم و بریم و بواره - مخصوص کارکنان رده پایین شرکت یا به اصطلاح Junior شرکت» (۱۲) (مصاحبه با کیوان صمیمی بهبهانی، تهران، ۲۸ شهریور ۱۳۸۳).

هیأت خلع ید و امیر علایی حضور داشتند. صحبت‌ها به زبان فارسی بود که مترجم، ترجمه می‌کرد. بازرگان، به دقت صحبت‌ها را یادداشت می‌کرد.

امیر علایی، مأمور فوق‌العاده دولت در خوزستان که مستر دریک، قبلاً از او دیدار کرده و با وی آشنا بود، خطاب به دریک گفت:

«آمده‌ایم اینجا تا هم دیدار شما را پس بدهیم و هم افراد هیأت و شما را به همدیگر معرفی کنیم و ترتیب استقرار هیأت را در دفتری در مرکز کار شرکت بدهیم.» سپس به ترتیب آنها را به همدیگر معرفی کرد: «آقایان دکتر علی‌آبادی، مهندس بیات و مهندس بازرگان، اعضای هیأت مدیره موقت.»

مستر دریک با ابراز خوشحالی از آشنایی آقایان پرسید: «وظیفه این هیأت چیست؟» جواب داده شد: «اجرای قانون ملی شدن نفت» بازرگان توضیح داد: «البته جزئیات انجام وظایف در هر مورد، به اطلاع شما خواهد رسید. ما فعلاً وظیفه داریم در مقررات شرکت نفت سابق و کارمندان آن تغییری ندهیم و در بهره‌برداری، توزیع و فروش نفت، نظارت کنیم.»

مستر دریک اندکی فکر کرد و سپس گفت: «تشکر می‌کنم که قصد ندارید تغییری در مقررات ما بدهید... من چون مأمور و نماینده شرکت هستم و چنین اجازه‌ای به ما داده نشده است، فقط می‌توانم آقایان را به‌عنوان نمایندگان رسمی شاهنشاهی ایران بشناسم و در حدود قرارداد ۱۹۳۳ و همچنین قانون ملی شدن صنعت نفت تا جایی که منافات با قرارداد ۱۹۳۳ نداشته باشد، با شما همکاری کنم.»

امیر علایی گفت: «درخواست اول من تعیین محل برای کار هیأت مدیره بود، که جواب آن داده نشد. راجع به نکته‌ای که اشاره کردید، جواب آن را بعداً خواهیم داد.»

مستردریک گفت: «در همین عمارت – که مرکز کار شرکت است – محل مخصوصی از سابق برای رئیس نظارت دولت وجود دارد، که در اختیار آقایان گذاشته می‌شود. اگر محل کافی نبود، اتاق‌های دیگر هم اضافه خواهد شد. آقایان

کار خود را انجام دهید تا بعد نحوه عمل معلوم شود.» سپس درباره حفظ آرامش خوزستان توافق‌هایی بین طرفین انجام گرفت و مذاکره پایان یافت.

بعد از بررسی دفتر کار جدید هیأت مدیره، اعضای آن به عمارت شهرداری رفتند و به هیأت نظارت، جریان را گزارش دادند. همگی موافق بودند. اولین تصمیم آنها، نصب تابلوی هیأت مدیره موقت و پرچم ایران بر سردر عمارت مرکزی شرکت در خرمشهر بود.^۱ این کار همراه با احساسات مردم و نطق امیر علایی انجام گرفت. درحالی که سرود ملی نواخته می‌شد، پرده از تابلو برداشته شد و پرچم ایران به اهتزاز درآمد، ابراز احساسات شدید مردم، به این تشریفات خاتمه داد.

فردای آن روز، سه شنبه ۱۳۳۰/۳/۲۱، دومین جلسه هیأت ایرانی، با دریک در دفتر هیأت مدیره برگزار شد. این بار اعضای هیأت نظارت هم حضور داشتند.

* * *

دریک گفت: «در مذاکرات دیروز، ما آقایان را با آغوش باز به‌عنوان میهمان شرکت پذیرفتیم و انتظار نداشتیم تظاهرات شود. بیرق و موزیک و تابلو به راه بیفتد. در اداره شرکت، سرباز و سرنیزه گذاشته شود، طوری که اعضای خودمان را هم راه ندهند.»

امیر علایی گفت: «ما به‌عنوان میهمان نیامده‌ایم. به خانه خودمان آمده‌ایم، قانون ملی شدن نفت و خلع ید را اجرا کنیم.»

دریک گفت: «نظر شرکت این بوده که ورود آقایان در محیط صمیمانه و دوستانه باشد و از هرگونه عمل تحریک‌آمیز خودداری کنیم.»

۱. دکتر شمس‌الدین علایی در نامه مورخ ۱۳۷۲/۱۲/۱۴ خود خطاب به مهندس بازرگان آورده است: «... نام نقاش تهیه‌کننده تابلویی که مرتضوی شهردار آن شهر به دستور من فراهم کرده بود.. ابراهیم منوچهری... طول تابلو ۱/۸۰ و عرض آن ۶۰...» و به مهندس بازرگان اعتراض کرده چرا در مصاحبه با مجله ایران فردا این امر را به حسین مکی نسبت داده است. اصل نامه تحت عنوان «گله‌ای دوستانه» در بنیاد فرهنگی مهندس بازرگان موجود است. ن. ب.

اردلان: «همه همین عقیده را داریم، چون مصلحت کشور را در آرامش می بینیم.»

متین دفتری: «ما می خواهیم درست مطابق قانون پیش برویم.»

دریک: «خیلی مایلیم به جنابعالی کمک کنم، ولی چون شما در جلسه دیروز تشریف نداشتید، توجه به محذور من نفرمودید. هنوز رسماً به من گفته نشده که خارج از حدود قرارداد ۱۹۳۳ همکاری کنم. خواهشمندم این درخواست را کتباً ابلاغ فرمایید.»

متین دفتری: «بنده شخصاً ژورنیست (حقوقدان) هستم... ما در اعلامیه دیروز خودمان، شما را به عنوان مستخدم ایران اعلام کرده ایم و شما را مستخدم خودمان می شناسیم، مگر آنکه خودتان بگویید ما مستخدم جای دیگری هستیم و می رویم.»

دریک: «من گفتم می خواهم کسب دستور کنم.»

متین دفتری: «... در خاک یک کشور هیچ کس نمی تواند با قانون آن کشور مخالفت کند. نظر شخصی و روابط با کارمندان انگلیسی مربوط به خودتان می شود. ولی ما مجریان این قانون هستیم و باید به شما آنرا بگوییم و این قوانین جزو نظامات عمومی است که می خواهیم در نهایت ملایمت انجام شود. دریک: پس اول شروع کنید من را توقیف کنید.»

متین دفتری: «ما از شما انتظار داریم با احترام به قوانین ما نگاه کنید.»

دریک: «یکی دو هفته به ما وقت بدهید، از مرکز کسب تکلیف کنیم.»

متین دفتری: «مذاکرات تهران سلب مسئولیت از ما نمی کند. ما ناچاریم ابلاغ و اخطار کنیم و از شما خواهش می کنیم مساعدت کنید تا به نفع ایرن و به نفع دنیای آزاد، کار زودتر حل شود.»

دریک: «بسیار خوب...» (۱: ۱۲۶-۱۴۶).

بعد از تمام شدن مذاکرات، افراد هیأت ایرانی سوار اتومبیل شدند و خرمشهر را به قصد آبادان ترک کردند. از پنجره ماشین، باد داغ محکم می خورد

توی صورتشان. وارد محله های شرکت که شدند، تفاوت عمده آن با قسمت های دیگر آبادان چشمگیر بود. خیابان کشی منظم و آسفالت شده، خانه های مرتب و تقریباً یک شکل. شمشادها که خانه ها را از هم و از خیابان جدا می کردند، همه ردیف و منظم و یک دست. در دو سه روزی که از اقامت آنها گذشته بود، افراد هیأت هرکدام سخنرانی هایی کرده بودند و مورد ابراز احساسات مردم قرار گرفته بودند. بازرگان تا به حال صحبتی برای عموم نکرده بود. او بیشتر به مسائل فنی کار توجه داشت و ترجیح می داد هورا کشیدن ها، روی دست بلند کردن ها و احساسات عمومی، شامل حال دیگرانی بشود که بیشتر مشتاق این هیجانات بودند.

با ورود به آبادان، خبر پیدا کردند که آن شب در باشگاه بواره ضیافتی از طرف «جمعیت مهندسين ایرانی» برای آشنایی با اعضای هیأت مدیره، هیأت نظارت و مأمور فوق العاده اعزامی دولت برگزار می شود. آنها از مهندس بازرگان خواسته بودند تا در سمت جدید خود و در مورد برنامه های خود برای آنها صحبت کند.

وارد تالار اجتماعات که شدند، صندلی ها به ردیف پشت سر هم چیده و مملو از جمعیت بود. بعضی کارمندان ایرانی همراه خود خانم هایشان را که بی حجاب و کلاه بر سر بودند، آورده بودند. همه نشسته بودند و با هم صحبت می کردند. موضوع سخنرانی و نام سخنران را از روی اعلان تالار دیده و منتظر شروع سخنرانی بودند.

مهندس بازرگان پشت میکروفون و بر روی سکوی سخنرانی رفت. به تدریج سکوت تالار را فرامی گرفت. او سخنان خود را با لحنی آرام، محکم و متین شروع کرد:

«برای هیأت اعزامی به طور کلی، و برای شخص بنده بالاخص، این ملاقات موجب شغف و خوشحالی کامل می باشد. این اولین تماس غیراداری است که با یکی از صنوف کارمندان، یعنی آقایان مهندسين ایرانی پیدا می کنم.»

البته هیأت مدیره موقت، طبق قانون، تمام کارمندان شرکت سابق نفت اعم از ایرانی و خارجی، مهندس و غیرمهندس را مستخدم دولت و کارمند شرکت ملی نفت ایران شناخته، همگی را به یک چشم نگاه می‌کند. ولی مواجه شدن با یک عده جوانان متخصص ایرانی که در مدارس خودمان تحصیل کرده و اولین پیش‌آهنگان محلی ملی شدن صنعت نفت می‌باشند و تارهای اولیه شبکه آتیه سازمان فنی ایرانی شرکت را باید تشکیل بدهند، لطف مخصوصی دارد.

شما اغلب، کسانی هستید که از سالیان گذشته، آن زمان که کوچکترین آوازه و روزنه امیدی از ملی شدن صنعت نفت نبود، پا به این سرزمین سوزان گذاشته، حاضر شده‌اید در استخراج و تصفیه و توزیع منافع ملی با شرکت صاحب امتیاز همکاری کنید و استخدام شرکت را بپذیرید.

بنده از فارغ‌التحصیلان دانشکده فنی که آنها را برای خدمت در آبادان تشویق می‌کردم، اغلب می‌شنیدم ناراحتی‌هایی دارند و روی طرز رفتاری که با رفقای قدیمی آنها می‌شود و آنها را از کارهای حساس کنار می‌گذارند، نگرانی‌هایی دارند. بدون اینکه تصدیق یا تکذیبی بکنم، جوابم همیشه این بود که برای تصرف این سرمایه سرشار ملی، اگر راه‌های مختلف وجود داشته باشد، یکی از آن راه‌ها، که از اهم شرایط لازم می‌باشد و به‌عده امثال بنده و شما واگذار گردیده، این است که با وجود تمام مشکلات مادی و معنوی، در این دستگاه وارد شویم. دندان روی جگر بگذاریم، چیز یاد بگیریم، تجربه بیاموزیم، از نزدیک به امور کار آشنا شویم. تا اگر روزی قرار شد ملت ایران، مالک و مدیر کار خود بشود، ایرانیانی باشند که این دستگاه عظیم و عجیب را اداره کنند.

امروز به فضل خدا و به شکر خدا، آن روز فرخنده رسیده است و به شما یک مشت جوانان ایرانی، افتخار چنین وظیفه خطیری نصیب شده است. ایران به شما می‌گوید: فرزندان من این گوی و این میدان. البته نمی‌گویم دوران کار و روزگار زحمت و تحمل مشکلات، دیگر سپری شد و شما مهندسی از این پس غوطه‌ور در آسایش و سرشار از مزایای فراوان و حقوق‌های گزاف خواهید شد،

خیر.

به‌عکس، فقط می‌توان گفت آن ناراحتی‌ها و رنج‌های روحی پایان یافت و جای خود را به امید و نشاط و افتخار داده است. آنکه بامش بیش، برفش بیشتر. دیگر بار ما به دوش خودمان می‌افتد و با افزایش مسئولیت و شدت زحمت و دقت کار، لزوم قبول محرومیت‌های فراوان زیاده‌تر می‌شود. منتها چون با شرافتمندی و نشاط قلبی همراه است، قدرت اراده و توانایی و تحمل مادی هرکس، دوچندان شده، در طریق وصال معشوق، هر رنج و گزندی که در پیش آید، به کامان شیرین‌تر از عسل خواهد بود.

بنابراین، همگی باید باز فداکاری‌های خیلی دشوارتر و فعالیت‌های خیلی شدیدتر را استقبال کنیم. شما مهندسیین قدیمی، وظیفه بس خطیری دارید. شما کادرهای اصلی شبکه آتیه مهندسیین ایرانی را تشکیل می‌دهید و عمل شما سرمشق سایرین است. مهندسیین و متخصصین ایرانی که باید طبق قانون به تدریج از مؤسسات داخلی یا مدارس خارجی به این‌جا بیایند، پاروی جا پای شما خواهند گذاشت. اگر در شما، تارهای اولیه این شبکه، مختصر سستی و لرزشی باشد، شبکه آتیه سراسر سست و خراب خواهد شد.

نه تنها سعی و فعالیت و صداقت در شما واجب می‌باشد، بلکه یک صفت اخلاقی دیگر و یک خصلت بسیار شریف، اما بسیار مشکل باید مزید بر سایر صفات بارز شما باشد:

خصلت صبر. چون شما مهندس هستید، به زبان خودمان مثال می‌زنم. در مکانیک، خاصیت جبر یا اینرسی را خوانده‌اید و می‌دانید که جسم مادی متحرک دارای یک مقدار نیروی زنده به نام فورس و یو^۱ و به مقدار MV^2 می‌باشد... مختصر تغییرات سرعت از لحاظ عددی یا هندسی، یعنی ضربه، یعنی حوادث خطرناک و بالاخره یعنی انفجار و متلاشی شدن جسم.

پس باید با نهایت قوت و ملایمت عمل کرد، تا جسم مادی و متحرک

به تدریج و تأمل روی مسیری که می‌خواهیم، قرار گیرد. ما امروز، در برابر یک دستگاه زنده و نیرومند، بسیار سنگین و فوق‌العاده متحرکی قرار گرفته‌ایم که از هیچ بابت نمی‌توان و نباید با آن شوخی کرد و توقع تغییر سریع در مسیر و در میزان سرعت آن داشته باشیم. اگر خدای نکرده چنین ناشی‌گری را مرتکب شدیم، خُرد خواهد شد و ما را خُرد خواهد کرد.

بنابراین آقایان مهندسين و کلیه ایرانیانی که درد دل‌ها و پیشنهادهای اصلاحی فراوان دارند، باید بفهمند، همان‌طوری که قانون معین کرده، هیأت مدیره موقت، باید مقررات موجود و سازمان شرکت سابق را محترم بشمارد و به تدریج که هیأت مدیره اصلی استوار و مطلع وارد شد، سکان کشتی را در دست می‌گیرد که با قدم محکم و چشم بینا، با قوت ولی با ملایمت، تغییرات و اصلاحاتی را که متناسب زمان و مکان باشد، بدهد. البته در تمام این مراحل، همکاری اداری و معنوی آقایان لازم است.» (۱۴).

مهندس بازرگان بعد از اتمام سخنرانی خود، با کف‌زدن‌های شدید کارمندان ایرانی مواجه شد.

* * *

در اولین ملاقاتی که بازرگان، علی‌آبادی، بیات و امیر علایی با دریک داشتند، به معاونین و دستیاران او معرفی شده بودند و دریک به آنها گفته بود: «از حضورتان خواهش می‌کنم، از نزدیک بازدید مفصلی از عملیات اداری و فنی شرکت بکنید تا به وسعت و دقت کار نفت که کار بسیار خطرناکی بوده و درجات شدید حرارت و فشار زیاد با نهایت دقت صورت می‌گیرد واقف شوید، ضمناً متوجه نکات و مشکلات حفظ روابط کارگر و کارفرما در منطقه خوزستان بشوید و امیدوارم از این اطلاعات در همکاری‌های آتی استفاده‌های فراوان شود.»

آن روز بازرگان و همراهانش موافقت و تشکر خود را از این دعوت ابراز کردند و امر بازدید را موکول به روزهای آینده کردند.

بازرگان با خودش فکر می‌کرد از یک طرف دریک قصد دارد با نمایش شرکت نفت، عظمت و پیچیدگی آن را به رُخ آنها بکشد و هیأت ایرانی را از به‌دست‌گیری امور بترساند، از طرف دیگر چون هنوز انگلیسی‌ها به ادامه کار خودشان در آبادان امید داشتند و حاضر نبودند به سادگی از تمام منافع خود دست بکشند، علاقه‌مند به همکاری با هیأت ایرانی و به‌نوعی رابطه خوب با دولت ایران بودند.

پیش از دو سه روز از ورود به آبادان نمی‌گذشت که بازرگان از این مساعدت و موافقت مدیران انگلیسی استفاده کرد.

با راهنمایی مستر راس، مدیر کل پالایشگاه و رؤسای دیگر، به بازدید قسمت‌ها و سرویس‌های مختلف شرکت پرداخت.

تشکیلات عظیم پالایشگاه، لوله‌ها، دکل‌ها و کارگرهای کلاه ایمنی به سر همه توجه او را به خود جلب کرده بود و اهمیتی به گرمای شرجی غیرقابل تحمل هوا نمی‌داد. صحبت‌های انگلیسی‌ها را، با دقت تمام می‌شنید و می‌بلعید. احساس می‌کرد، شاگرد مدرسه‌ای است که باید با عجله درس‌های امتحان را حاضر کند و با چشم خریدار به تمام قسمت‌ها اعم از تصفیه‌خانه، آزمایشگاه، تلمبه‌خانه، ساترال‌های برق، انبارها، حسابداری، حمل و نقل، آتش‌نشانی، کشتیرانی، خانه‌سازی در آبادان و یک‌یک مناطق نفت‌خیز و بندر معشور سرکشی کند.

در هر قسمت با ایرانی‌ها که غالباً مسئول دواير و وظایف خیلی پایینی بودند، آشنا می‌شد. کلید ورودی بازرگان به آن تشکیلات پهناور و مرموز، یک عده سی‌چهل نفری از مهندسين فارغ‌التحصیل دانشکده فنی و معدودی از هنرسرای عالی بودند که با آنها آشنایی صمیمانه و اعتماد داشت.

به‌طور رسمی از شرکت و به‌طور خصوصی از آنها یا دوستان مطمئن آنها، درخواست کرد که لوحه‌های تشکیلاتی سرویس‌های مختلف شرکت را با نام مسئولان مربوطه ارائه بدهند. سپس ارشد ایرانیان که در هر سرویس هستند

یا فرد با استعدادتر و مورد اعتمادتر آنها را که سوابق و امکانات کافی برای اداره آن قسمت داشته باشد، در نظر می‌گرفت. از طرف دیگر با دکتر فلاح^۱ و سرتیپ ریاحی^۲ مذاکرات و مشورت‌های مفصلی کرده، نامزدهایی برای قسمت‌های حساس در نظر گرفتند (۸).

تا که شد خلع ید از شرکت غدار قدیم
گشت کویه ز سرگنج گران دست لثیم
شرکت غاصب نفت آنکه به نیرنگ و به زور
کرد بر ما ستم و برد فراوان زرو سیم
دید یک جنبش مردانه ز مردان که نداشت
در بر قدرت او چاره به غیر از تسلیم
انگلستان که حمایتگر این شرکت بود
گشت رسوا به همه شهر و دیار و اقلیم
غاصب از خانه برون شد و صاحب مال
شد به کاشانه خود بهره‌ور از لطف نعیم
سیل وحدت که سرازیر شود از همه سوی
پایداری نکند در ره او سد جسیم
چیره گشتیم به دشمن که قوا داشت فزون
چون تو را عزم قوی بود و مرا فکر قویم
دشمن از کهنه و گرنوچه تواند با ما
تا به هم یار قدیمیم و هوادار صمیم
رشته قدرت آینده به دست من و توس
گر ز بگذشته شود عبرت‌مان یار و ندیم
دست ناداده به هم، چشم نمالیده ز خواب
نتوانیم شد از دولت بیدار، سهمیم
شادمان باش ادیبا که به گلزار وطن
نَورَد جز به مراد دل احرار نسیم
بخشی از قصیده سروده ادیب پرومند در خرداد
۱۳۳۰ تحت عنوان «خلع ید از شرکت غاصب»

خلع ید

یک روز در جلسه‌ای که اعضای هیأت خلع ید تشکیل داده بودند، حسین مکی

۱. رضا فلاح، مهندس نفت از دانشگاه بیرمنگام، مدیر مدرسه فنی آبادان، مدیرکل پالایشگاه در دوره خلع ید، مدیر امور فنی و بین‌المللی شرکت ملی نفت ایران (محمدعلی موحد، همان، ص ۹۸۳).

۲. تقی ریاحی، فارغ‌التحصیل پلی‌تکنیک از پاریس، نخستین رئیس پالایشگاه نفت آبادان بعد از خلع ید در اسفند ۱۳۳۱ پس از برکناری سرلشکر محمود بهارمست به ریاست ستاد ارتش منصوب شد (همان، ص ۹۷۹).

رو به دیگران کرد و گفت: «شرکت نفت انگلیس حاضر نیست تأسیسات را به ما تحویل بدهد. باید دل به دریا بزنیم و خودمان همه چیز را در اختیار بگیریم.» امیر علایی و بازرگان موافق بودند. اردلان هم گفت: «فکر درستی است.» دیگران تردید داشتند، می‌گفتند: «اگر این کار را بکنیم ممکن است شکست بخوریم. درافتادن با انگلیسی‌ها برای ماگران تمام می‌شود.»

پس از بحث مفصل قرار شد طرح پیشنهادی مکی اجرا شود.

۳۰ خرداد نامه‌ای از طرف هیأت مدیره موقت به اربیک دریک نوشته شد و از او استعلام شد که آیا حاضر به ادامه خدمت تحت نظارت هیأت مزبور می‌باشد یا نه، و بعد در تاریخ ۳ تیر مجدداً به او اخطار شد که اگر تا صبح ۶ تیر جواب ندهد و عملیات هیأت را تسهیل نکند، مستعفی شناخته خواهد شد. چهارم، دریک به دستور وزیر خارجه انگلستان و در اعتراض به اقدامات هیأت مدیره موقت، ایران را ترک کرد و به بصره رفت.

سرانجام صبح روز ۶ تیر،^۱ اعضای هیأت در فرمانداری خرمشهر جمع

۱. مهندس بازرگان در خاطرات خود روز واقعه را ۲۹ خرداد ذکر کرده، اما با مراجعه نگارنده به منابع دیگر به خصوص روزنامه اطلاعات، ش ۷۵۵۳، ۱۳۳۰/۴/۶ به نظر می‌رسد در ذکر تاریخ اشتباه رخ داده است. به علاوه منابع دیگر تأیید می‌کنند در آن روز که پشت صندلی دریک نشستند، دریک در بصره بوده و معاون او میسن به جای او بوده است (محمدعلی موحد، پیشین، محمد ترکمان، همان؛ فؤاد روحانی، همان؛ عبدالرضا هوشنگ مهدوی، همان). برای اثبات این ادعا به این مطلب که از روزنامه اطلاعات ۶ و ۸ تیر ۱۳۳۰ نقل شده، توجه کنید: «امروز خلع ید به طور کامل انجام شد و مهندس بازرگان به جای دریک نشست. نظر به اینکه مهلتی که هیأت مدیره موقت به دریک داده بود تا وضع خود را روشن کند که آیا در خدمت دولت ایران می‌ماند یا خیر، امروز ساعت ۸ صبح به سر آمده و از او جوابی نرسیده بود، هیأت مدیره و هیأت نظارت در محل کار خود در خرمشهر به اتاق دریک رفتند، مستر «میسن» معاون دریک را در پشت میز او دیدند. گرین و کراورز دو معاون دیگر هم در آن اتاق بودند. از طرف هیأت مدیره به میسن گفته شد که چون تا ساعت ۸ امروز که مهلت یک هفته پایان یافته جوابی از وی نرسیده، بنابراین مستعفی شناخته می‌شود. میسن از شنیدن این خبر از پشت میز برخاست و آقای مهندس بازرگان به جای او نشست. سه نفر معاونین دریک بلافاصله استعفا داده بعد هم استعفای دسته‌جمعی کلیه کارمندان انگلیسی که تاریخ دیروز را داشت به هیأت تسلیم کردند. به آنها گفته شد باید علت استعفای خود را بنویسند که اگر وقعه‌ای در کار حاصل شود، مسئولیت به عهده آنهاست و استعفا باید یک ماه زودتر داده شود

شدند. به توصیه آقای غفاری، فرماندار خرمشهر، نیروی دریایی ایران یک دسته موزیک نظامی برای همراهی با آنان فرستادند. یک سینی با آینه و قرآن و پرچم ایران در پیشاپیش آنها به دست گرفتند. پشت سر دسته موزیک حرکت می‌کرد و به دنبال آن افراد هیأت خلع ید. و همین‌طور مردم که پیوسته تعدادشان بیشتر می‌شد به آنها ملحق می‌شدند. جمعیت عظیم از رودخانه رد شدند و به دفتر مرکزی شرکت رسیدند.

یک تابلوی برنزی قاب‌شده با عنوان «شرکت ملی نفت ایران؛ هیأت خلع ید» را که با خود آورده بودند، به دیوار ساختمان سه طبقه دفتر مرکزی شرکت سابق نصب کردند.

کارکنان انگلیسی شرکت از پشت پنجره‌ها با حیرت جمعیت ناخوانده را نگاه می‌کردند. به محوطه و ساختمان دفتر مرکزی وارد شدند. مردم در محوطه ماندند، اعضای هیأت خلع ید یک‌راست به طبقه بالا و اتاق دریک رفتند.

در ملاقات‌های گذشته، دریک از جای خود بلند می‌شد و با هیأت ایرانی دور میزگرد وسط اتاق می‌نشست و دستور شیر و چای می‌داد. آن روز که دریک در ایران نبود، میسن را به جای خود گذاشته بود.

میسن از روی صندلی بلند شد و همان کار را کرد و به طرف آنها آمد. پیش از آنکه دور آن میز بنشینند، مکی آهسته به بازرگان گفت: «برو سرجایش بنشین!» بازرگان هم معطل نکرد و پشت میز دریک نشست. مستر میسن هاج و واج شده بود (چند لحظه بعد بدون آنکه حرفی بزند) کلاهش را برداشت و رفت و کسی دیگر او را ندید!

تا وقت کافی برای تغییر و تحول باشد. شما در برابر اعلامیه ما سکوت کردید. ما می‌دانیم که رعایت یک ماه ما را خواهید کرد. در سرتاسر کشور تابلو شرکت ملی نفت ایران به جای تابلوی شرکت سابق نصب گردید و برافراشتن پرچم ایران انجام گرفت. در مراغه، سنقر، میاندوآب، بندر شاهپور، زاهدان، قائن، ابهر، شاهپور، شاه‌آباد، بهشهر و در زنجان با آنکه باران شدیدی می‌بارید مردم ساعت‌ها زیر باران ایستاده از نصب تابلوی ملی بر فراز مرکز نفت ابراز مسرت می‌کردند... در قزل‌اوزن، قزوین، رودسر، زابل، اهواز درگروس تابلوی پایین آورده شده را قطعه‌قطعه کردند.» (شنبه، هشتم تیرماه ۱۳۳۰، شماره ۷۵۵۴).

به همین سادگی، خلع ید از شرکت نفت انگلیس انجام شد! همان روز، درحالی که این وقایع در خرمشهر رخ می داد، انگلستان به ناوگان جنگی خود دستور داد به سمت پالایشگاه حرکت کند. رزمناو موریشس در ۶ تیر از کنار راهنماهای شناور در سمت عراقی اروندرود عبور کرد و دربرابر پالایشگاه آبادان به فاصله دو بیست متری لنگر انداخت.

دریک، مدیرعامل شرکت، که مخفیانه از بصره به اسماعیلیه پرواز کرده بود، با فرماندهان کل خاورمیانه درباره نفت ایران مذاکره کرده و گفته بود:

دربرابر دولت انگلستان دو راه وجود دارد:

۱. عقب نشینی و رهاکردن دارایی های انگلیس به بهای انواع ویرانی ها
۲. توسل به قوه قهریه به منظور حفظ و نگهداری از این دارایی ها

به دستور دکتر مصدق، در اولین اعلامیه ای که هیأت انتشار داد، از کلیه کارکنان ایرانی و انگلیسی خواسته شد براساس مقررات و مسئولیت هایی که در زمان تصدی دریک داشته اند، در جای خود باقی بمانند.

در میان انگلیسی ها، راس و کاکس، فعالانه با هیأت همکاری می کردند. وقتی به دلیل متوقف شدن صدور نفت، ضروری بود پالایشگاه آبادان بخوابد و فقط به اندازه مصرف داخلی تصفیه گردد، ترتیب این کار را با مشورت هم دادند. شاید یک دلیل این همکاری این بود که آنها هنوز به تجدید قرارداد با ایران امید داشتند.

دست حاجت زدر ناکس و کس کوتاه کن
آخر این دست بلند تو هنرها دارد
صائب

اشک های خوزستان

رؤسای انگلیسی شرکت استعفا داده بودند. متوقف شدن صدور نفت، بیکار ماندن حدود پنجاه هزار نفر کارگر، تعطیلی پالایشگاه عظیم آبادان، تبلیغات مخالفان و ایادی شرکت مبنی بر ناتوانی متخصصین ایرانی در حفظ و نگهداری تأسیسات همراه با تهدیدات نظامی؛ مردم آبادان، کارکنان ایرانی شرکت، و حتی افراد هیأت را نگران و آشفتگی کرده بود.

مهندس بازرگان، با کار و تلاش و مدیریت سعی می کرد به همکاران خود روحیه بدهد و با تجلیل احساسات مثبت افراد، آنها را به سوی کار و تولید و آرامش جهت بدهد.

در چنین اوضاع و احوالی و در گرماگرم این اضطراب ها و بیم و امیدها، مهندس بازرگان مقاله ای تحت عنوان «اشک های خوزستان» برای روزنامه اطلاعات فرستاد که در شماره ۷۵۶۲، ۱۳۳۰/۴/۱۷ انتشار یافت، بازرگان نوشت:

«در سرزمین سوزان خوزستان گرمی هوا، عرق از بدن ها ریخته و می ریزد و شدائد روزگار نیز، اشک حسرت از چشم های بینویان این دیار سرازیر کرده. اما

مسلماً هیچ‌گاه به قدر این روزها اشک شوق و امید در دیده‌ها دیده نشده است. قریب پنجاه سال سیل نفت ما راه دریا را در پیش می‌گرفت و به دامن بی‌وفای بیگانگان سرازیر می‌گشت. در عرض این پنجاه سال کاسب و کارگر و کارمند و مهندس خود را در وضعی بس پست می‌دیدند و در برابر مظالم و اهانت‌ها و تکبر صاحب امتیاز، قدرت مخالفت نداشتند... استقرار حکومت دکتر مصدق و اعزام هیأت‌های مأمور خلع ید، آن روزنه امید را شکافت و راه فوران جوهر فشرده دل‌ها را باز کرد.

نبودید و از نزدیک ندیدید، نمی‌توانید بفهمید و شاید باور نکنید باز هم مبالغه و اغراق در کار نبود.

روز اولی که خواستیم شروع به کار کنیم، از وسایل اداره فقط یک بسته کاغذ مارک‌دار با علامت از اهواز همراه آورده بودیم. اول نامه‌ای که بنا شد صادر شود، بردند در خارج (گویا در دفتر فرمانداری خرمشهر) ماشین کنند. گفتند وقتی به دست ماشین‌نویس آن اداره، کاغذ مارک‌دار شرکت ملی نفت ایران را دادند، باور نمی‌کرد. چشم‌هایش را به هم مالید، کاغذ را به صورت گذاشته، بوسید و در تمام مدتی که مطالب را به او دیکته می‌کردند و او ماشین می‌کرد، قطره قطره اشک از چشم‌هایش روی کاغذ و ماشین می‌چکید.

در زمانی که مکی پشت میکروفون رفت، عاقله‌مرد برومندی را دیدم که می‌گریست.

صبح عید فطر که مشغول تماشای رژه نیروی نظامی بودیم، از دیدن سربازان جوان غیوری که با چشم‌های درخشان و پاهای محکم، به فرمانده خود سلام جانبازی می‌دادند، به یاد حقانیت و مظلومیت وطن خود می‌افتادیم. باطمینان به اینکه دیگر نه کشتی‌های جنگی انگلیسی، نه حکم ظالمانه دیوان لاهه، قادر به فرونشاندن غضب ملت و مغلوب‌کردن دولت ایران نمی‌باشند، از فرط خوشحالی و عشق، بغض در گلو و اشک در چشم داشتند.

هیأت اعزامی اگر هنوز موفق نشده دستگاه‌های تصفیه نفت را در دست

بگیرد، منابع پراکنده و پر قیمت دل‌ها را در معرض استخراج و بهره‌برداری قرار داده و... این قطرات تصفیه‌شده اشک، به یاری خدا به زودی آن سیل خروشان را تسخیر خود خواهد کرد.»^(۱۰)

مهندس بازرگان، بدون اطلاع قبلی، روز بیستم تیرماه به تهران آمد و فردای آن روز به ملاقات دکتر مصدق رفت و گزارش خود را تقدیم کرد.

دکتر مصدق در برابر تهدید نظامی انگلستان به او روحیه و دلگرمی داد و گفت:

«دیشب آقای علا، وزیر دربار آمده بود اینجا. نگرانی شاه را به مناسبت پهلوگرفتن ناو جنگی موریشس در آبادان و تمایل ایشان به کوتاه‌آمدن با انگلیسی‌ها را بیان کرد. من حکایتی را از روزهای اقامت در سوئیس برای او تعریف کرده و گفتم: روزی در اوایل بهار، من هوس خورش بادمجان کردم، خانم گفت اشکالی ندارد، درست می‌کنیم. پرسیدم غوره از کجا پیدا کرده‌اید؟ خانم گفت: غلامحسین از باغچه همسایه چیده. من از این کار پسر کوچکم برآشفته شده، گفتم: این پسر را می‌کشم! غلامحسین از ترس شدید پا به فرار گذاشت و مخفی شد و شام هم نخورد. خانم ناراحت بود... احمد پسر بزرگترم، غلامحسین را صدا کرد و گفت: «درست است که بابا گفته تو را می‌کشد، اما نخواهد کشت و فقط حرفش را زده! نترس.» حالا شما هم از قول من به اعلیحضرت بگویید: انگلیسی‌ها کشتی جنگی فرستاده‌اند، اما موریشس توپ به آبادان نخواهد

۱. مهندس بازرگان از خاطرات خود در آن روزها می‌گوید: «از برخورد مردم دو خاطره دارم؛ صبح‌ها قسمتی از راه آبادان به خرمشهر را پیاده می‌رفتم و عصرها هم قدم‌زنان برمی‌گشتم. یک شب احساس کردم که در تاریکی کسی مرا تعقیب می‌کند. سؤال کردم: آقا فرمایشی دارید؟ گفت: من به دنبال شما می‌آیم که نکند در بین راه اتفاقی برای شما بیفتد. یک روز هم هنگامی که به خانه برمی‌گشتم، دیدم که یک نجار با ابزارکارش مشغول کار بر روی در ورودی خانه است که قبلاً متعلق به فاتح بود... گفت: این دو لنگه در حیاط شما شکل پرچم انگلستان داشت و من تصمیم گرفتم که با آوردن مقداری چوب و تخته شکل آن را تغییر بدهم.» (مهدی بازرگان، خلع ید، سپیدی و سیاهی‌ها، ایران فردا، ش ۷، سال دوم، تیر و خرداد ۱۳۷۲، ش ۸، ادامه آن است).

انداخت!» (۸).

مهندس بازرگان که قصد داشت برای دادن قوت قلب به همکاران هم که شده خانواده خود را همراه خود به آبادان ببرد، همان روز به خانه رفته مشغول جمع‌آوری اثاثیه خود شد.

در همان روز، خبرنگار روزنامه اطلاعات به خانه او آمده سؤال‌هایی را مطرح کرد. او در برابر پرسش‌های خبرنگار پاسخ‌های کوتاه می‌داد. نمی‌خواست با بیان مسائلی دربارهٔ مأموریت خود، مشکلی برای دولت و کشور به وجود بیاورد یا اینکه حساسیت دیگر اعضای هیأت را برانگیزاند.

در برابر سیل پرسش‌های خبرنگار گفت:

«مدت توقف من در تهران بسیار کوتاه است. به طوری که ملاحظه می‌کنید مشغول جمع‌آوری اثاثیه خود هستم. زیرا این بار به اتفاق خانواده خود مراجعت خواهم کرد.» (۴).

فردای آن روز به همراه ملک‌خانم و بچه‌ها: زری، عبدال، فرشته و فتانه کوچولو همراه پرستارش، ام‌البین و کبری (فریده) دختر دایی ملک‌خانم، در فرودگاه مهرآباد سوار هواپیمای داکوتای نظامی شده، تهران را به مقصد آبادان ترک کرد. هواپیما سر و صدا و تکان‌های شدیدی داشت و وقتی پیاده شدند گوش‌های بچه‌ها تا مدت‌ها گرفته بود و درد می‌کرد.

در آبادان خانواده‌اش را در منزلی داخل محلهٔ پریم سکنی داد. دریا از پنجرهٔ

خانه دیده می‌شد و حیاط پر از گل‌های سرخ بود.^۱

هنوز انگلیسی‌ها پایشان را از آبادان بیرون نگذاشته بودند که بازتاب جاه‌طلبی‌ها و خودبینی‌ها و برتری‌جویی و رقابت ناسالم در رفتار و گفتار مأموران خلع ید پدیدار شد.

افرادی همچون عباس مزدا، که به‌عنوان همکاری با هیأت به خوزستان آمده بودند، در جنجال‌آفرینی حدی نمی‌شناختند. تظاهرات راه می‌انداختند و زنده باد، مرده باد می‌گفتند. عده‌ای می‌گفتند دکتر متین‌دفتری خط ارتباط مستقیمی با فاتح ایجاد کرده و یکی از کارمندان می‌گفت برحسب تصادف گفت وگویی تلفنی متین‌دفتری با دریک را شنیده، که برای نخست‌وزیری خود زمینه‌سازی می‌کرده و وعده می‌داده در صورت دستیابی به این مقام، کار نفت را سامان خواهد داد.^۲ مکی از روزی که اسم خود را در میان هیأت اعزامی از رادیو نشنید ناسازگاری آغاز کرد. او عقیده داشت که: «مصدق را من آورده‌ام. نفت را من ملی کرده‌ام!»

* * *

از یک طرف اعضای هیأت حاضر نمی‌شدند یک نفر را به‌عنوان مدیر عامل ثابت تعیین کنند و دست او را در پیشبرد کارها و اجرای تصمیمات باز بگذارند...، از طرف دیگر مکی در همهٔ امور برای خود حق آمریت قائل بود. شأن خود را بالاتر از آن می‌دانست که در جلسات هیأت مدیره حضور منظم

۱. مهندس بازرگان به دلیل ایجاب‌کردن موقعیت در آن خانه منزل کرد، وگرنه توقع مادی نداشت. آقای مهندس باستانی از قول یکی از کارمندان دایرهٔ حسابداری شرکت آن زمان تعریف می‌کند: اعضای هیأت همه، سر ماه حقوق خود را دریافت می‌کردند. ایشان حقوق خود را نمی‌گرفتند. فقط ۲۰۰۰۳۰۰ تومان پول توجیبی می‌گرفتند. شرکت حقوق ایشان را به‌صورت چک در پاکتی تقدیم می‌کند. ایشان پاکت را باز می‌کنند و می‌بینند چند هزار تومان است. مثل اینکه از حقوق سایرین بالاتر بوده. ایشان می‌گویند: «ما رفت و آمدمان که مجانی بوده و با وسیلهٔ نقلیهٔ شرکت بوده، خوراکمان هم که مجانی بوده، آن دویست، سیصد تومان هم گرفته‌ایم برای دادن به اشخاص برای انجام کارها بوده، ماطلبی از کسی نداریم.» و چک را به حسابداری شرکت پس می‌دهند (مصاحبه با نورالله باستانی، پیشین).

۲. دکتر احمد متین‌دفتری با انتشار مقاله‌هایی در روزنامه‌ها، این اتهامات را تکذیب کرد.

۱. در این مصاحبه آمده است: «... مهندس بازرگان، رئیس هیأت مدیره موقت شرکت ملی نفت ایران می‌گوید:

- هدف ما این است حتی الامکان کارشناسان خودمان در تأسیسات نفتی به کارگمارده شوند.

- آیا اعضای دیگر هیأت هم به تهران می‌آیند؟

- پاسخی که به این سؤال شما می‌توانم بدهم این است که اگر هر یک از اعضای دیگر به تهران بیایند، آقای مکی نخواهند آمد.

- گرچه قرار بود ایشان صبح امروز به آبادان مراجعت کنند، لیکن به تعویق افتاده، فردا با هواپیما عازم خوزستان می‌شوند.» (اطلاعات، ش ۷۵۶۶، ۱۳۳۰/۴/۲۲).

داشته باشد. بدون مشورت با دیگر اعضای هیأت یا مسئولین مربوطه، دستور صادر می‌کرد. مثل دستور تغییر مسیر اتوبوسرانی، یا انتقال یک کارگر شاکی از شهری به شهر دیگر. او مایل بود که کارکنان سابق شرکت نفت که در گذشته با انگلیسی‌ها همکاری داشته‌اند، برکنار شوند.

یکی از اعضا که استاد دانشگاه بود، از اینکه مهندس حسینی بیش از او مورد احترام و توجه قرار گرفته بود، او را مورد عتاب قرار می‌داد. بعد از ظهر آن روز در جلسه‌ای که در منزل مهندس بازرگان تشکیل شده بود، بین مکی و مهندس حسینی بر سر انتخاب یا اعتماد به بعضی مسئولین و مشاوران شرکت، بحث و درگیری روی داد. بحث به فحش و فریاد و ناسزا و در آخر کتک‌کاری بین آن دو انجامید. بازرگان در این میان سعی داشت این دو را از هم جدا کند. درحالی که کارکنان، راننده، حتی اعضای خانواده بازرگان از پشت پنجره اتاق، ناباورانه شاهد این صحنه‌ها بودند.

در روز ۱۳۳۰/۶/۳۱ در فرودگاه اهواز، مکی به بازرگان و اعضای که برای بدرقه او به فرودگاه آمده بودند، اعلام کرد که دیگر به آبادان باز نخواهد گشت. بازرگان که در میان این عده، بیش از همه به سنگینی مسئولیت و دشواری موقعیت آگاه بود، از جنجال آفرینی پرهیز داشت و پس از حرکت او بلافاصله نامه زیر را با پیک مخصوص برای او ارسال کرد:

«قربانت گردم، امیدوارم به سلامتی و راحتی به تهران رسیده و این نامه من را درحال خالی از خستگی و کسالت و با دل خوش قرائت فرمایید. امروز صبح درست در موقع سوارشدن طیاره، خبری را به من فرمودی که فرصت تصور و جواب برای آن نبود.

حقیقت این است که باور نکردم. باور نکردم آقای مکی برود و برنگردد! گفتم یا شوخی است و به قصد سر به سر گذاشتن، یا تهدید و «شانناژ» به قصد تسلیم کردن ماها. اینکه نمی‌توانم و نمی‌خواهم قبول کنم، برای این است که با گفته‌های سابق آقا خیلی تعارض داشت.

اولاً شما بارها اعلام کرده بودی ما از اینجا یا فاتح و پیروز خواهیم رفت و یا نعش مان را خواهند بُرد. تا به حال که هنوز نه فتح و پیروزی کامل نصیبمان شده است نه موعد شهادت رسیده است.

ثانیاً شما اهل فرار و آدم ترسویی نیستی که وقتی اوضاع رو به سختی و گرفتاری پیش می‌رود، سنگر را رها فرمایی.

ثالثاً اگر علت این تصمیم اختلاف نظر با هیأت مدیره (و شاید با شخص حقیر) است، از این خُرده اختلاف‌ها همیشه ما داشته‌ایم، مع ذلک گمان نمی‌کنم نه کار ما بد پیش رفته است و نه افکار عمومی از ما و مخصوصاً شما برگشته است. به علاوه اختلاف مورد بحث، چون خالی از منافع و اغراض خصوصی و شخصی بوده و هست، با عقل و منطق حل می‌شده و احتیاج به قهر و اعتراض نداشته است...

سرچشمه اختلاف ما و شما فقط در این است که شما به گذشته و حال نگاه می‌کنی، ما به آینده... شما کارمندان شرکت را به اعتبار اعمال گذشته‌شان نگاه می‌کنی و اهمیتی نمی‌دهی که تمام یا اکثریت کارمندان شرکت، همین که در گذشته آنها لکه سیاهی وجود داشته باشد، از بین بروند. ولی بنده به کارمندان ایرانی به اعتبار استفاده‌ای که باید دستگاه در آینده از آنها بکند، نگاه می‌کنم...

آقای مکی عزیز! همیشه شما و بنده اینجا نیستیم. ما هر دو خواهیم رفت، ولی آثار و سابقه اعمال ما می‌ماند. اگر ما بدون دلیل و مدرک متقن و مسلم و روی احساسات شخصی، مردم را بالا و پایین آوریم، بعدها جانشین‌های ما همین کار را روی اغراض شخصی خواهند کرد و این دستگاه عظیمی را که شما برای تصرف آن جان می‌کنید، به باد خواهند داد!

اختلاف بنده و شما، اختلاف شخصی و از روی غرض و منافع نیست. خیلی اختلاف منطقی و طبیعی است. آن قدر منطقی و طبیعی است که اگر من هم جای شما بودم، مثل شما فکر می‌کردم و اگر شما جای من بودی، همان حرف حالای مرا می‌زدی! ای کاش همه اختلاف‌ها در دنیا این‌طور بود!

اتفاقاً این اختلاف، صوری و سطحی است. شما تصور می‌کنی من برخلاف نظر شما و مصلحت وقت کار می‌کنم، من پیش وجدان خودم خرسندم که با این رویه معتدل و عادلانه، هم مصلحت حال رعایت می‌شود، هم آینده. من لاک‌پشتم، شما خرگوش تند و تیز و پُر جَست و خیز!

امیدوارم این نوشته‌هایم زخمی بر زخم‌های گذشته‌هایم نشده و ملامت و کدورت از من زیادت‌ر نشده باشد. شخص من خیلی کوچک‌تر از آن هستم که برای خاطر دشمنی با من، هجده میلیون مردم را که چشم به راه توفیق نهایی شما هستند، رها کنی.

در هر حال خواهش من این است که شما فرار نکن. مرا از اینجا خالی کن. برای اینکه گمان می‌کنم وجود شما به طوری که در گذشته مفیدتر بوده است، در آینده هم لازم‌تر است و رفتن من بی‌سر و صدا و بی‌ضررتر تمام خواهد شد تا رفتن شما. در هر حال مرد آن است که رفیق نیمه‌راه نباشد.»

قربانت بازرگان ۱۳۳۰/۶/۳۱ (۱۴)

قدمی که برگرفتی به وفای عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد
«سعدی»

قیمتی‌تر از نفت

مهندس بازرگان در منزل خود ضیافتی برای خداحافظی دوستانه و محترمانه از رؤسای انگلیسی برگزار کرده بود. با اجازهٔ دکتر مصدق به راس و کاکس هرکدام یک تخته قالیچهٔ نفیس ایرانی تقدیم کردند. در این مجلس وقتی مهندس بازرگان لیوان آب خود را به سلامتی آقای راس بلند کرد، همهٔ حضار لبخندهایی زدند. راس گفت: «بعد از بیست سال که از ایران می‌روم، خیلی متأثرم. من در آبادان خیلی زحمت کشیدم.» (۱۸).

در دومین روز از ماه مهر، هیأت مدیره موقت به آن عده از کارشناسان انگلیسی که هنوز در آبادان بودند، اخطار کرد که باید ظرف یک هفته ایران را ترک کنند. دو روز بعد قوای نظامی ایران به پالایشگاه آبادان وارد شدند و حفاظت آن را به عهده گرفتند و دولت با لغو پروانهٔ اقامت کارمندان خارجی، از ورود آنها به منطقهٔ حفاظت‌شده جلوگیری کرد. فردای آن روز پنجم مهر، دولت انگلستان از ایران به شورای امنیت شکایت کرد.

چند روز بعد، بازرگان در اتاق خود استراحت کرده بود با شنیدن سر و صدایی از بیرون، از خواب بیدار شد. به طرف پنجره رفت. وقتی بیرون را نگاه

کرد، دچار تعجب و وحشت شد. کشتی کشیده بلندی جلوی اسکله لنگر انداخته بود و تمام کارمندان انگلیسی آبادان و مناطق نفت خیز برای خروج از ایران در آنجا جمع شده بودند. آنها سرود ملی شان را می خواندند (۱۶۷: ۱۷).

قرار بر این بود که این تحویل و تحول یک ماه طول بکشد و به تدریج کارها به ایرانی ها سپرده شود. اما این بار انگلیسی ها مأمورین خلع ید را غافلگیر کرده بودند... روزهای ده و یازده مهر کارشناسان انگلیسی که تعدادشان به ۳۵۰ نفر می رسید به یکباره ایران را ترک کردند...

آبادان ناگهان حالت یک شهر بمباران شده را پیدا کرده بود. کلیه تأسیسات فنی، رفاهی و بهداشتی شهر را بدون اینکه به ایرانی ها تحویل بدهند، رها کرده و رفته بودند.^۱

پانزدهم مهر، دکتر مصدق وارد نیویورک شد تا در مقابل شورای امنیت در برابر شکایت انگلستان از ایران دفاع کند.

مهندس بازرگان، کارکنان ایرانی را دسته دسته به منزل خود دعوت می کرد و با آنها تبادل نظر می کرد. از آنها می خواست هریک، نمودار سازمانی^۲ قسمت یا مرکزی که در آن کار می کنند را بر روی کاغذ بیاورند، موضع خودشان، دیگر ایرانیان و وظایفشان را شرح دهند. در این کار دکتر فلاح که واردترین فرد شناخته شده بود، با او همکاری می کرد.

۱. دکتر زهرا بازرگان در این باره می گوید: «... آنچه از آبادان به خاطر می آورم، بوی نفت و گاز... آسمان سرخ و هوای داغ و شرجی است. وقتی سوار ماشین می شدیم، حتی کولرهای ماشین نمی توانست گرما را از بین ببرد. توی خانه به کولرهای بزرگ قهوه ای می چسبیدیم... گوش هایمان درد می گرفت. انگلیسی ها محل اقامتشان را رها کرده و رفته بودند. این خانه ها با شمشاد از هم جدا می شدند و دیواری بینشان نبود. ما بچه ها، صبح های زود که خنک تر بود، می رفتیم در حیاط این خانه ها بازی می کردیم که خیلی زیبا بود. چمن سبز، درخت های کنار و گل های کاغذی.» (زهرا بازرگان، پیشین). مهندس عبدالعلی بازرگان می گوید: «انگلیسی ها وسایل خانه شان را نبرده بودند. در کشتی جا نبود... حتی سگ هایشان را با آمپول کشته بودند و رفته بودند. از رفتن ناراحت بودند. از کشتی دستمال تکان می دادند. بعضی ها خاک ایران هم با خودشان برده بودند.» (عبدالعلی بازرگان، مصاحبه، پیشین).

بازرگان ناباورانه خدا را شکر می کرد که از وقتی که انگلیسی ها رفتند، کار هیچ بخشی متوقف نشد. توزیع آب و برق، حمل و نقل، بنزین رسانی و نفت و گازوئیل و روغن به سراسر کشور ادامه یافت. با این حال با کمبودهایی مواجه بودند: کمبود پزشک و پرستار! در هفتگلی کسی نبود نیروگاه دیزلی را راه بیندازد. شبی در رادیو از مردم کمک خواستند. از روز بعد چند نفر مهندس و پزشک که از تهران آمده بودند، برای انجام وظیفه به دفتر خرمشهر مراجعه می کردند. آنها بدون هیچ پیش شرطی، دور از شهر و خانواده، آماده همکاری بودند.

فردای اعلام استمداد از رادیو، مهندس جوانی به نام مهندس آقاولی که پیراهنی ساده بر تن و یک بسته کوچک محتوی حوله و مسواک همراهش بود، خودش را به دفتر خرمشهر رساند. مهندس بازرگان از دیدار او و شدت علاقه اش تعجب کرده بود. به سرعت صبحانه ای خورد و بعد با یک هواپیمای کوچک به هفتگلی پرواز کرد و موتور دیزل برق آنجا را به راه انداخت (۸).

به دلیل کاهش تولیدات پالایشگاه، تعداد زیادی از کارگران بیکار شده بودند. برای آنکه بیکار نمانند، با استفاده از تجهیزات شرکت، برنامه خانه سازی را شروع کردند و نیازمندی های دیگر شرکت مثل بنگاه آبیاری، راه سازی و سد سازی و طرح های عمرانی دیگر را تأمین می کردند. در کارهای فنی هم از ذوق و علاقه متخصصان و میدان دادن به آنها، استفاده کردند.

نقش بازرگان در مدیریت نفت منحصر به فرد و نمونه بود و باید گفت که مصدق بهترین گزینه موجود را انتخاب کرده بود. او هر چند مهندس نفت نبود، اما از زمان ریاست دانشکده فنی وی طی توافقنامه ای با شرکت نفت، تجهیزات آزمایشگاهی دانشکده و مواد آموزشی و تئوری آن را آن گونه تهیه و تجهیز کرده بود که این دانشکده بتواند از حیث تعلیمات نظری و آزمایشگاهی، مهندسین و متخصصانی را برای دستگاه عظیم نفت جنوب تربیت و اعزام دارد. خود او نیز سالی دوبار برای دیدار مهندسان و آشنایی با نظرات و مشکلات آنان به آبادان سفر می کرد. به این ترتیب این سابقه آشنایی با صنعت نفت، تحصیل عمیق و

می‌کرد که چه وقت شعله اطمینان، روشن خواهد شد. بالاخره شبی از شب‌ها، شعله‌های سرکشیده به آسمان را مشاهده کرد.

در مراجعت دکتر مصدق، آقای اللهیار صالح که عضو هیأت اعزامی به آمریکا بود، به بازرگان گفت: «خبر راه‌افتادن پلنت ۷۰، مثل توپ در آمریکا صدا کرد! این موفقیت برای ما پیروزی و برای انگلیسی‌ها آبروریزی بود!» (۸: ۲۸۶-۲۹۰).

ماه مهر فرا رسیده بود و گرمای شرجی آبادان قابل تحمل‌تر شده بود. با آغاز سال تحصیلی جدید، زهرا و عبدالعلی را در دبستان فردوسی در محله بواره ثبت نام کردند.

یک هفته از شروع مدرسه نگذشته بود. زهرا وقتی به حیاط خانه رسید، دید پدر جمعی از همکارانش را مشایعت می‌کند. فهمید که تازه جلسه تمام شده است. به سرعت به طرف ساختمان رفت. در راه که گشود، به مادر و فریده خانم سلامی کرد و به اتاقش رفت. مادر با دختردایی، مشغول صحبت بودند. فریده خانم معتقد بود که مرغ‌های تازه و چاق و چله‌ای که روز قبل از بازار تهیه کرده بود، هیچ‌کدام بر سر سفره نبود و حتماً کارگرها برداشته‌اند و به جای آن، این مرغ‌های بد را آورده‌اند که او نخریده بود. ملک خانم صحبت از نمایشی می‌کرد که به تازگی در شهر برپا شده بود و همراه بعضی خانم‌ها برای تماشایش رفته بودند و عقیده داشت نمایش خیلی جالب بوده، یک مردی را شبیه بازرگان درست کرده بودند که می‌رود جای دریک را می‌گیرد. گویا مردم خیلی ابراز احساسات کرده بودند. اما بعضی خانم‌ها به نظر حسود می‌آمدند. زهرا صدای پدر را شنید که واردخانه شده بود. به سرعت از اتاقش بیرون آمد، سلامی کرد. پدر گفت: «سلام! چه خبر؟» گفت: «تازه از مدرسه آمده‌ام.» پرسید: «توی مدرسه چه کار کردین؟» گفت: «نقاشی. نشان بدهم؟» درحالی که نقاشی‌اش را می‌آورد، پدر پرسید از مدرسه خوشت می‌آد؟» جواب داد: «خیلی خوبه.» پرسید:

گسترده فنی او در فرانسه، به انضمام استعداد مدیریت او که نکته کلیدی آن بهادادن به متخصصان داخلی و استعدادهای ملی بود، به‌خوبی او را در کنترل و مهار این صنعت عظیم قدرت می‌بخشید. کارمندان، این درایت و مدیریت او را مغتنم می‌شمردند و همه دانش خود را در طبق اخلاص می‌نهادند.

یکی از این استعدادهای باارزش، دکتر فلاح از جمله مهندسان ایرانی استخدام شده از سوی انگلیسی‌ها و اعزام شده به بیرمنگام بود که بازرگان هم در تحصیلات متوسطه با او هم مدرسه بود و هم در کانون مهندسين همکاری‌هایی با او داشت.

در آن اوضاع و احوال دکتر فلاح به مهندس بازرگان گفت: «امیدوارم بتوانیم با همکاری و همت بچه‌ها «پلنت ۷۰» - بزرگترین و مدرن‌ترین واحد تصفیه پالایشگاه - را راه‌اندازی کنیم... البته این کار مشکل و خطرناک است و اگر با شکست روبه‌رو شود، کمترین پاداش من اتهام و اعدام خواهد بود.»

قرار شد موضوع تا اخذ تصمیم بین بازرگان و فلاح محرمانه بماند.

بازرگان، بی‌آنکه قضیه را با دوستان هیأت مدیره که احتمال داشت نگران شوند، در میان بگذارد، به تهران رفت. دکتر مصدق در آمریکا بود، مهندس بازرگان موضوع را با سیدباقر کاظمی، جانشین نخست‌وزیر در میان گذاشت.

کاظمی گفت: «اگر به کار آنها اعتماد داری و مصلحت می‌بینی، صاحب اختیاری!...»

کار بسیار ظریف و دشواری بود، زیرا انگلیسی‌ها تا آن زمان هیچ مهندس ایرانی را در آن پلنت به کار نگرفته بودند.

با تلاش دسته‌جمعی مهندسان ایرانی به سرپرستی دکتر فلاح، برج تقطیر پس از دو سه هفته راه‌اندازی شد و آزمایش‌های آن با هوا و آب و سپس روشن‌کردن کوره و فرستادن تدریجی بخار به قسمت‌ها، انجام گرفت.

بازرگان از نگرانی، نیمه‌شب‌ها، خوابش نمی‌برد. از پنجره اتاقش تماشا

«معلم‌ها؟» گفت: «آقاجون، نمی‌دونین چه قدر مهربونن. تازه امروز از من خواستن برم سر صف دعای صبحگاهی رو بخونم.» پدر پرسید: «دعا چی بود؟» زهرا خواند: «ای خدای یگانه و مهربان که ما را آفریده‌ای، ما را به راه راست هدایت فرما. خدایا.. میهن ما را از گزند روزگار محفوظ بدار و به ما نیرو و توانایی بده تا به هم میهنان خود خدمت کنیم.» پدر گفت: «بارک‌الله.» بر پشتش زد و گفت: «دعای خوبی بود. نقاشی‌ات هم قشنگه.» و از کنارش گذشت.

* * *

در تهران، در خانه حاج عباسقلی آقا بازرگان، حاج آقا و خانم و تمام اهالی خانه احساس سربلندی و افتخار می‌کردند.^۱ به خصوص حاج آقا که نامه‌ای از فرزند دریافت کرده، آن را بارها و بارها خوانده بود. در این نامه مهندس بازرگان برای پدر چگونگی خروج انگلیسی‌ها از مناطق نفت خیز را توصیف کرده بود. او برای پدر نوشته بود:

«خداوندگارا تصدق حضور مبارک کردم. چون آقای آیتی امروز عصر عازم تهران می‌باشند و ناهار در خدمتشان بودم، از فرصت استفاده کرده جسارت به عرض سلام و تقدیم ارادت به خدمت قبله‌گاهان عظام می‌نمایم. امیدوار است وجود مسعود سرکار علیه خانم قبله مکرمه و اخوان و همشیرگان و تمام اهل خانه قرین سلامت و سعادت کامل باشند و از این ایام عزاداری و قربت و عبادت بهره کامل حاصل فرمایید.

امروز که عریضه‌نگار هستم، روز پایان چهار ماه تشویش و نگرانی و انتظار و امید بود که به فضل خدا به امنیت و نعمت ختم شد. آخرین دسته انگلیسی‌ها را که از رؤسای آنها و شخص مستر راس، رئیس کل تصفیه‌خانه و رئیس

۱. زهرا بازرگان می‌گوید: «وقتی آقاجون رفتند آبادان، ما همه به خانه حاج آقا رفتیم. عموها و عمه‌هایم همه بودند و روزنامه‌ها را که در مورد آقاجون نوشته بودند می‌خواندند. یک جا نوشته بود: بازرگان مردی بذله‌گوست، من پرسیدم بذله‌گو یعنی چه؟ عمویم ابوالقاسم آقا گفتند: یعنی شوخ، همه در مورد پدر تو نوشته‌اند. باید افتخار کنی به داشتن این پدر!» (زهرا بازرگان، مصاحبه، همان).

کمیسیون‌هایمان بود، تشکیل می‌شد، تاگمرک سرحدی مقابل خاک بصره بدرقه کردیم. یک تخته قالیچه اصفهانی هزارتومانی هم، هیأت مدیره یادگاری به او داد. روز آخر مخصوصاً چون ذوق‌زده شده و خیلی می‌ترسیدیم مبادا باز نروند، زیاد حالت وحشت و ناراحت داشتیم، ولی الحمدلله زمستان تمام شد و روسیاهی به زغال ماند. به دست خودشان وسیله اخراجشان را فراهم کردند. با همان کشتی که برای ترساندن و بیرون‌کردن ما آورده بودند، خودشان بیرون رفتند. دسته عمده آنها دیروز یک و نیم بعدازظهر (گویا ۲۵۸ نفر) با کشتی جنگی موریشس از مقابل منزل رد می‌شدند و ما از ایوان تماشا می‌کردیم. سرود ملی خودشان را می‌خواندند و هورا می‌کشیدند. شهر آبادان و تصفیه‌خانه را با حسرت تمام ترک می‌کردند. از این به بعد کار خیلی مشکل‌تر و پردردس‌تر و با مسئولیت‌تر خواهد بود. انشاءالله که خدا راهنمای همه و پشتیبان و نگهدار امور باشد. بیش از این جسارت نورزیده، التماس دعا دارد.

یک قطعه عکس یادگاری هم تقدیم می‌شود که بعد از ملاحظه به مرضیه خانم التفات فرمایند.»

چاکر، بازرگان

۱۳۳۰/۷/۱۱ (۸: ضمائم)

* * *

پی‌نوشت‌ها

۱. امیر علایی، شمس‌الدین، نقدی بر کتاب سیاه یا خط سیاهی بر کتاب سیاه، تهران، کتابفروشی دهخدا، ۱۳۶۰.
۲. اطلاعات، ۱۸ و ۱۹، ۱۳۳۰، ش ۷۵۳۹ و ۷۵۴۰.
۳. اطلاعات، ۶ تیر ۱۳۳۰، ش ۷۵۵۳.
۴. اطلاعات، ۲۲ تیر ۱۳۳۰، ش ۷۶۵۵.
۵. بازرگان، زهرا، مصاحبه، تهران، ۱۲ آبان ۱۳۸۳.
۶. بازرگان، عبدالعلی، مصاحبه تلفنی، ۱۸ آبان ۱۳۸۳.

۷. بازرگان، عبدالعلی، خاطراتی از پیشگامان، تهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۸۱.
۸. بازرگان، مهدی، خاطرات، پیشین.
۹. بازرگان، مهدی، خلع ید: سیدی‌ها و سیاهی‌ها، ایران فردا، ش ۷، سال دوم، خرداد و تیر ۱۳۷۲، ش ۸ (ادامه).
۱۰. بازرگان، مهدی، «اشک‌های خوزستان»، اطلاعات، ۱۷ تیر ۱۳۳۰، ش ۷۵۶۲.
۱۱. باستانی، نورالله، تهران، مصاحبه، ۱۷ شهریور ۱۳۸۳.
۱۲. برزین، سعید، زندگینامه سیاسی مهندس مهدی بازرگان، پیشین.
۱۳. بهنود، مسعود، مردی که خود یک نهاد شد، آدینه، بهمن ۱۳۷۳.
۱۴. ترکمان، محمد، مدیریت از نوع دیگر، نامه، ش ۲۰، بهمن ۱۳۸۲.
۱۵. روحانی، فؤاد، تاریخ ملی‌شدن صنعت نفت ایران، تهران، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، ۱۳۵۲.
۱۶. صمیمی بهبهانی، کیوان، تهران، مصاحبه، ۲۸ شهریور ۱۳۸۳.
۱۷. موحد، محمدعلی، خواب آشفته نفت، تهران، کارنامه، ۱۳۷۸.
۱۸. مهدوی، عبدالرضا هوشنگ، روزهای افتخار: لشکرکشی نافرجام انگلیس به ایران در سال ۱۳۳۰، تهران، نشرگفتار، ۱۳۷۵.

یادداشت

پیرامون ارتباط مهندس بازرگان با دکتر مصدق (و استمرار آن در سال‌های بعد) که در صفحه ۱۴۴ (بخش پانویس) به آن اشاره شده بود، مهندس عبدالعلی بازرگان می‌گوید:

«دوازده سال بود که از تبعید دکتر مصدق به احمدآباد می‌گذشت. مرحوم پدر هم سومین سال از محکومیت ده‌ساله خود را می‌گذرانند. مطالعه گسترده درباره تاریخ طولانی مبارزات مردم هند علیه حکومت استعماری انگلیس را در همین دوران انجام دادند. محصول این مطالعات به خارج از زندان فرستاده شد و توسط انتشارات محمدی به حالت نیمه‌مخفی تحت عنوان آزادی هند به چاپ رسید. وقتی کتاب از زیر چاپ درآمد، نویر آن را در اولین روز ملاقات به زندان بردم و از پشت میله‌های اتاق ملاقات، بدون آنکه پاسبان مراقب متوجه شود، به پدر نشان دادم. برای یک زندانی محدود و اسیر، هیچ چیز خوشحال‌کننده‌تر از این نیست که ببیند منشاء و اثر و خدمتی شده و دستش به بیرون از زندان رسیده است. سفارش کردند نسخه‌ای از آن را پشت‌نویسی و امضا کن و برای دکتر مصدق بفرست.

موقعی که پدر در خانه بودند، همه‌ساله در ایام نوروز، یک جعبه باقلوای مرغوب خانگی، از طریق خانواده دکتر مصدق، برای ایشان به احمدآباد می‌فرستادند تا بهانه‌ای برای یادآوری و استمرار پیوند قلبی باشد. پیام‌ها و گزارش‌ها را هم از همین طریق یا زیر جعبه‌های شیرینی بود که ارسال می‌کردند. [خانم ملک طباطبایی (بازرگان) در مصاحبه با نگارنده، تعریف کردند که دکتر مصدق یک بار در پاسخ باقلوای اهدایی، یک مجموعه سرویس چینی جای‌خوری به رنگ آبی هدیه برای ایشان - همسر مهندس بازرگان - ارسال کردند که هنوز در منزل ایشان موجود است.]

کتاب را به خانه قدیمی دکتر غلامحسین خان مصدق (فرزند دکتر مصدق) در خیابان پاستور رساندم و از ایشان خواهش کردم این هدیه را به گونه‌ای به پدر

بزرگوارشان برسانند. ایشان هم لطف کردند و این کار حساس را انجام دادند. نامه ذیل متنی است که مرحوم دکتر مصدق پس از وصول کتاب از همان طریق برای بنده ارسال کردند. در آن زمان من جوان ۲۲ ساله‌ای بیش نبودم و انتظار نداشتم شخصیت بزرگی مثل دکتر مصدق خود را موظف به پاسخ‌گویی و تشکر از چنین هدیه کوچکی بدانم...»

احمدآباد، ۳ آبان ۱۳۴۴

جناب آقای عبدالعلی بازرگان

کتاب آزادی هند به قلم معجز شمیم پدر بزرگوارتان که به رسم یادگار آن را امضا نموده و برای بنده ارسال فرموده‌اید، شرف وصول داد.

از آنچه تاکنون خوانده‌ام اطلاعات مفیدی کسب نموده، امیدوارم آن را تمام کنم و از این یادگار ارزنده و مفید بسیار استفاده کنم. الحق بسیار خوب تنظیم شده و هموطنان عزیز می‌توانند از آن تجربه بسیار به‌دست آورند. نظر به اینکه نمی‌دانم به چه وسیله به بنده رسیده و از آدرس جنابعالی هم اطلاع نداشتم، معروضه را به خانه شهر می‌فرستم که بعد از تحقیق به مقصد برسانند.

دیگر عرضی ندارم مگر اینکه بخواهم سلام و ارادت خالصانه‌ام را خدمت پدر بزرگوار تقدیم فرمایید. الحق که در راه خدمت به وطن رنج بسیار کشیده‌اند و صدمات ناگواری را تحمل فرموده‌اند. توفیق آن یگانه مرد وطن پرست و دوستان وفادارشان را از خداوند مسألت دارم. در خاتمه تشکرات خود را تقدیم می‌نمایم و سلامت شما را خواهانم.

(عبدالعلی بازرگان، خاطراتی از پیشگامان، تهران، شرکت سهامی انتشار،

۱۳۸۱، ص ۱۳-۱۶)

مهندس عبدالعلی بازرگان همچنین در مصاحبه تلفنی با نگارنده اظهار داشت: «در ایام خلع ید که به همراه پدر به آبادان رفتیم، من کودکی هشت ساله بودم و طبیعتاً خاطره قابل توجهی درباره مسائل سیاسی در این زمینه نمی‌توانم بگویم. اما اطلاع دارم پدرم نامه‌هایی به دویار صمیمی خود، آقایان دکتر محمد

قریب و دکتر یدالله سحابی، از آبادان ارسال داشته، موقوف را از زبان خود برای ایشان توصیف کرده‌اند. پس از فوت پدر، این نامه‌ها را طبقه‌بندی و مرتب کرده بودم، اما از منزل اینجانب برده‌اند و در اختیارم نیست. تنها پیش از مفقودشدن یک کپی از نامه‌های پدرم به دکتر قریب را به فرزند ایشان، دکتر حسین‌خان قریب داده‌ام که ایشان گویا اقدام به چاپ آن کرده‌اند.» (عبدالعلی بازرگان، مصاحبه تلفنی، ۱۶ آبان ۱۳۸۳).

توضیحی پیرامون ادامه مطلب

ادامه این مطالب از سرپرستی لوله‌کشی آب تهران، کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، اعتراض بازرگان به تجدید قرارداد کنسرسیوم و انتخابات مجلس (۱۳۳۲) که منجر به کنار گذاشته شدن و اخراج ایشان از خدمات دولتی و دانشگاه گردید، تشکیل جبهه ملی دوم و نهضت مقاومت ملی (۱۳۳۲)، نهضت آزادی ایران (۱۳۴۰)، وقایع خرداد ۱۳۴۲ و بازداشت و محکومیت ایشان به ده سال زندان، سال‌های زندان (۱۳۴۲-۱۳۴۶)، تشکیل کمیسیون ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر پس از آن تا پیروزی انقلاب، قبول ریاست اولین دولت پس از انقلاب، استعفا، انتخاب از سوی ملت به نمایندگی در اولین دوره قانون‌گذاری مجلس، حضور فعال در فراکسیون اقلیت در اولین دوره مجلس شورای اسلامی و عمل کردن در نقش ناصح و دلسوز ایران و انقلاب، در سال‌های پایانی عمر تا وفات مهندس بازرگان در دی‌ماه ۱۳۷۳، به خواست خدا در جلد دوم این کتاب به زیور طبع آراسته خواهد شد.

فهرست اعلام

بنی اسدی، نازنین، ۹، ۱۶	۱۶۸، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸
بوین، کریستیان، ۱۹	۱۸۳، ۱۹۱
بوش، ویلهلم، ۴۱	دورامو، موسیو (استاد نساجی)، ۹۷
بهار، ملک الشعراء، ۶۱	دولتداد، پریوش، ۱۱۰، ۱۱۹
بهرامی، دکتر، ۱۰۹	دیکسون، ژنرال، ۴۶
بهنود، مسعود، ۴۸، ۵۰، ۷۸، ۹۹، ۱۰۴	رئیس‌الذکرین، ۲۴
۱۴۹، ۱۹۴	راس، ۱۷۳، ۱۷۸، ۱۸۷، ۱۹۲
بیات، ۱۶۴	رخشانی، محمود میرزا، ۱۰۹، ۱۱۰
پرویزور (مدیر مدرسه)، ۸۱	رضاشاه، ۵۹، ۶۷، ۷۱، ۷۸، ۹۰، ۱۰۳
پوانکاره، ۹۳	۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۲۴، ۱۳۰
پورت، مارگریت، ۲۵	۱۳۱، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۹، ۱۵۳
پهلوی، ۶۷، ۷۴، ۷۵، ۷۸، ۱۳۱، ۱۳۴	رضوی، ۸۴
۱۳۸	روحانی، فؤاد، ۱۷۶
تبریزی خیابانی، محمدعلی، ۱۱۰، ۱۱۹	ریاحی، تقی، ۱۷۴
تبریزی، کاظم آقا، ۲۱	ریاضی، عبدالله، ۸۴، ۱۱۰
تدین، احمد، ۹۹	زرتشت (پیامبر)، ۱۴۴
ترکمان، محمد، ۹۹، ۱۷۶، ۱۹۴	ژان (مستشار افسران فرانسوی)، ۱۰۴
تفرشی، سیداحمد، ۳۲	سحابی، یدالله، ۹۹، ۱۹۷
توین بی (مورخ)، ۹۵	سعدی، ۱۰۳، ۱۰۳، ۱۳۸، ۱۵۳، ۱۸۷
تیمورتاش، (وزیر دبار)، ۶۹، ۷۱	سنجابی، کریم، ۱۵۳
جردفادقانی، م.، ۱۱۰، ۱۱۹	سیاسی، محمود، ۸۹
جمالزاده، محمدعلی، ۱۳۸	شاکرین، حسین، ۷۳، ۸۹، ۹۹
حسابی، دکتر محمود، ۱۰۶، ۱۰۶، ۱۵۶، ۱۶۱	شایرر، ویلیام، ۹۴، ۱۰۰
حسیبی، مهندس کاظم، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷	شریفیان، عبدالحسین، ۹۴، ۱۰۰
۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۸۴	شریفی، محمدرضا، ۵۴، ۶۴
حکمت (وزیر فرهنگ)، ۱۰۶، ۱۱۳	شیخ‌الاسلامی، جواد، ۵۰، ۱۳۷، ۱۴۹
خزاعی، خانم (نرس)، ۱۱۸	شیمی، میرزا محمودخان، ۵۹
خلیل جبران، جبران، ۲۱، ۲۹	شیوا، ۱۵۷
خلیلی، عبدالحسین، ۸۹	صالح، اللهیار، ۱۹۱
دریک، اریک، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷	صدیق اعلم، پروفیسور عیسی، ۶۱

آرمیناژ، سیدنی، ۴۶	انصاری، خواجه عبدالله، ۱۱۰
آشتیانی، آیت‌الله شیخ مرتضی، ۱۱۰	بازرگان، آقامیرزا، ۱۱۰
۱۱۶	بازرگان، ابراهیم، ۳۱
آشتیانی، آیت‌الله میرزا حسن، ۱۱۰	بازرگان، ابوالقاسم، ۳۱
آشتیانی، میرزا، ۱۱۰	بازرگان، احمد، ۳۱
آشتیانی، میرزا احمد، ۱۱۰	بازرگان، رقیه، ۳۱
آشتیانی، میرزا مصطفی، ۱۱۰	بازرگان، عباسقلی، ۱۱۶
آشتیانی، میرزا مهدی مدرس، ۱۱۰	بازرگان، عبدالعلی، ۹۸
آقایی، بهمن، ۴۶، ۵۰	بازرگان، فرشته، ۵۰
آیرون‌ساید، ۴۸	بازرگان، قدسیه، ۳۱
احمدشاه، قاجار، ۴۵، ۴۷، ۱۱۱	بازرگان، مرضیه، ۳۱
احمدی، شهین، ۹۹	بازرگان، مصطفی، ۳۱، ۵۰، ۶۳، ۹۹
ارانی، دکتر تقی، ۱۰۴	بازرگان، نیره، ۳۱، ۵۰، ۵۳، ۵۷، ۶۴، ۹۹
اردلان، ناصرقلی، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۷۶	بازگان، اسماعیل، ۳۱
استالین، جوزف، ۷۶	بازگان، خدیجه، ۳۱
اشتری، میرزا احمد (رئیس بازرسی)، ۷۲	بامداد، علی‌اکبر، ۹۵، ۱۰۰
اعتمادالدوله (وزیر معارف)، ۷۱	بدری‌خانم، بازرگان، ۱۱۷
افشار، ایرج، ۳۲	برزین، سعید، ۶۴، ۹۹
افشار، محمود، ۴۵، ۵۰	برومند، ادیب، ۱۷۵
اقبال، منوچهر، ۷۸، ۸۱، ۸۲	بزرگمهر، جلیل، ۱۶۵
امیراحمدی (فرماندار نظامی)، ۱۳۰	بغایری، سرتیپ مهندس عبدالرزاق خان، ۵۹
امیرعلایی، شمس‌الدین، ۱۶۲، ۱۶۵	بنی اسدی، دکتر امیرعلی، ۷۳، ۹۹
۱۷۲، ۱۷۶، ۱۹۳	بنی اسدی، محمدحسین، ۹
امین، محمد، ۸۳	

۲۰۰ □ پدربزرگ من بازرگان

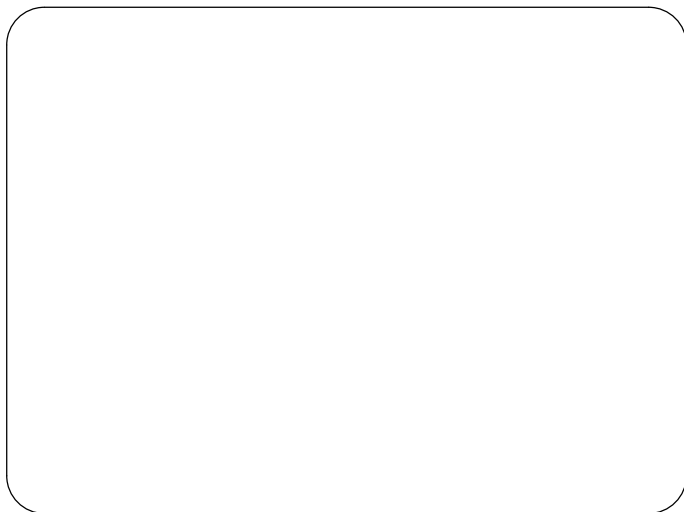
از دنیای آموزش به میدان سیاست □ ۲۰۱

صمدیق، عیسی، ۶۴	فرمانفرما، میرزا عبدالحسین، ۷۲، ۱۵۳
صمیمی بهبهانی، کیوان، ۱۹۴	فروغی، میرزا ابوالحسن خان، ۵۹، ۶۰
صمیمی بهبهانی، مهندس حبیب‌الله، ۱۶۴	فروغی، میرزا عبدالحسن، ۶۰
صمیمی بهبهانی، مهندس کیوان، ۱۶۴	فلاح، رضا، ۱۵۷، ۱۷۴، ۱۸۸، ۱۹۰
طالقانی، آیت‌الله سید ابوالحسن، ۵۸	قراگزلو، محمد، ۸۱، ۸۷
طالقانی، آیت‌الله سید محمود، ۱۵۷، ۱۵۸	قریب، دکتر حسین خان، ۱۹۷
طباطبایی، آقامیرزا سید حسین، ۱۱۰	قریب، دکتر محمد، ۶۳، ۸۹، ۹۳، ۹۹
طباطبایی، ابوالفضل، ۷۲، ۱۰۰	۱۹۷
طباطبایی، افسرالسادات، ۱۱۶، ۱۱۹	قریب، میرزا عبدالعظیم خان، ۱۱۷
طباطبایی، دکتر سید محمد کاظم، ۱۱۰	قشقایی، حسینقلی خان، ۳۲
طباطبایی، سید ضیاء‌الدین، ۴۸، ۱۵۳	قهرمان، یزدانبخش، ۱۳۵
طباطبایی، سید محمد کاظم، ۱۱۱، ۱۱۹	کاتوزیان، محمدعلی، ۶۴
طباطبایی، ملک، ۲۵، ۳۲، ۱۰۹، ۱۱۰	کاشانی، آیت‌الله سید ابوالقاسم، ۱۶۲
۱۱۶، ۱۱۹، ۱۹۵	۱۶۳
طبری، احسان، ۱۰۴	کاکس، سرپرسی، ۴۶، ۱۷۸، ۱۸۷
طلوعی، محمود، ۷۶، ۱۰۰	کرمانی، ناظم‌الاسلام، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۹
عروس دایی (ملقب به میرزا باجی)، ۲۶، ۳۰	کلمانسو، ۸۱، ۸۲، ۸۹، ۹۴
عطایی، حاج میرزا عباسعلی، ۲۴، ۲۷	گلشائیان، عباسقلی، ۱۱۳، ۱۱۹
۴۱، ۴۲	گویه، ۹۲
علائی، شمس‌الدین، ۱۶۶، ۱۶۷	لاله، مهدی، ۱۰۴
علاء، میرزا حسین خان، ۷۷	لاوازیه، ۱۴۶
علوی، بزرگ، ۱۰۴	مانکر، دونا، ۷۲، ۱۰۰
علی‌آبادی، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۷۲	متین‌دفتری، احمد، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۸
علی‌بابایی، غلامرضا، ۵۰، ۱۵۳	۱۸۳
علی(ع)، امام، ۸۳	محمد(ص)، ۹۱، ۱۴۴
عمواوغلی (پسر عموی پدر)، ۷۳	مدرّس، آیت‌الله سید حسن، ۶۲، ۱۱۰
عیسی، ۳۵، ۶۴	مزدا، عباس، ۱۸۳
فرمانفرمائیان، ستاره، ۷۲، ۱۰۰	مستجابی، (خانم مدیر گروه مدرسه)، ۱۱۳
فرمانفرما، عبدالحسین، ۷۲	مستوفی، عبدالله، ۳۲، ۵۰

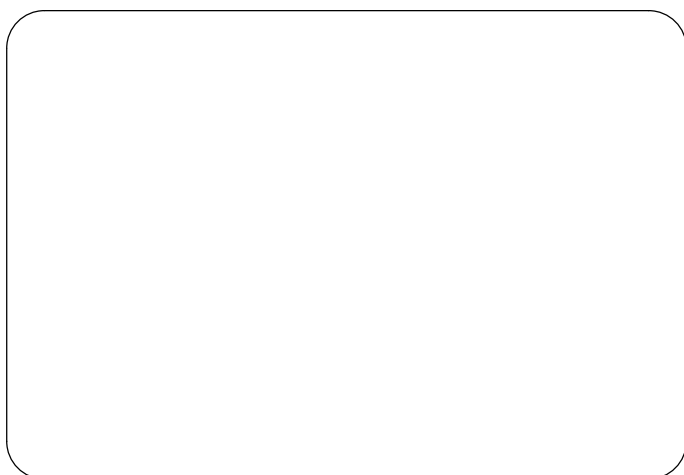
مسح، ۹۵، ۱۴۴	موسی، ۱۴۴
مصدق، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸	مولوی، ۵۷، ۶۷، ۷۵
۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۸	نائینی، آیت‌الله میرزا محمدعلی، ۱۱۰
۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹	ناپلئون، ۷۸، ۹۴، ۱۱۷
۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۶	ناصرالدین شاه قاجار، ۱۵، ۲۲، ۱۱۰
مصطفی بازرگان، ۹، ۲۰، ۳۷، ۵۴، ۶۹	۱۱۱
۷۴، ۸۵، ۸۹، ۹۰	نجاتی، سرهنگ غلامرضا، ۳۱، ۶۳، ۸۹
معتضد، خسرو، ۱۴۹	نخجوانی، ملا احمد، ۷۰
مزالسلطان، ۲۲، ۶۹	نوری، مهندس سعید، ۹
مکی، حسین، ۶۴، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲	وثوق‌الدوله، ۳۲، ۴۶
۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۸۰	وثوقی، دکتر، ۱۵۹
۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵	ورزنده، میر مهدی خان، ۵۹
ملک‌الملوک (خانم دایی ملک خانم)، ۱۱۸	هدایت، سرتیپ، ۱۰۴
۱۱۸	هدایت، سرهنگ، ۱۲۶
ملکی، خلیل، ۶۴، ۱۰۴	هیوز، استوارت، ۹۵، ۱۰۰
ممتحن‌الدوله، ۳۲	یوسف، ۴۵، ۱۴۴
منصور، علی (نخست‌وزیر)، ۸۹، ۱۲۶	یوسفی اشکوری، حسن، ۶۰، ۶۴، ۹۸
موحد، محمدعلی، ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۶۳	۱۰۰
۱۷۴، ۱۷۶، ۱۹۴	

عکس ۳ و ۴

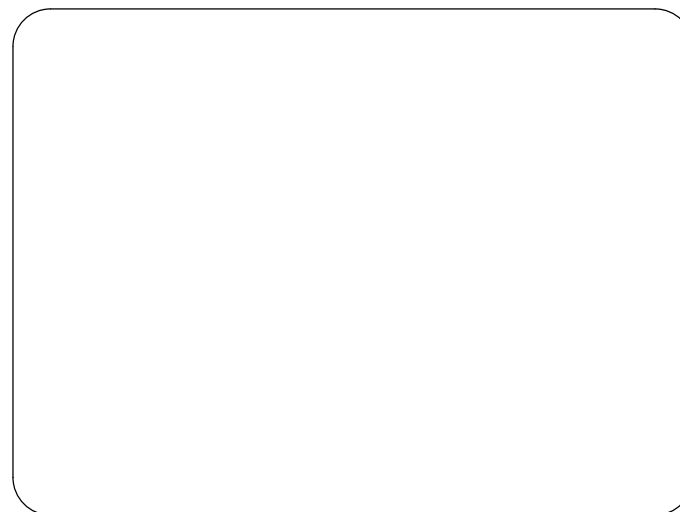
عکس ۱ و ۲



تصویر ۷. در زندان برازجان. مهندس بازرگان، زهرا بازرگان، نوید بازرگان
(فرزندانش)، ملک طباطبایی (همسر) اسفند ۱۳۴۴



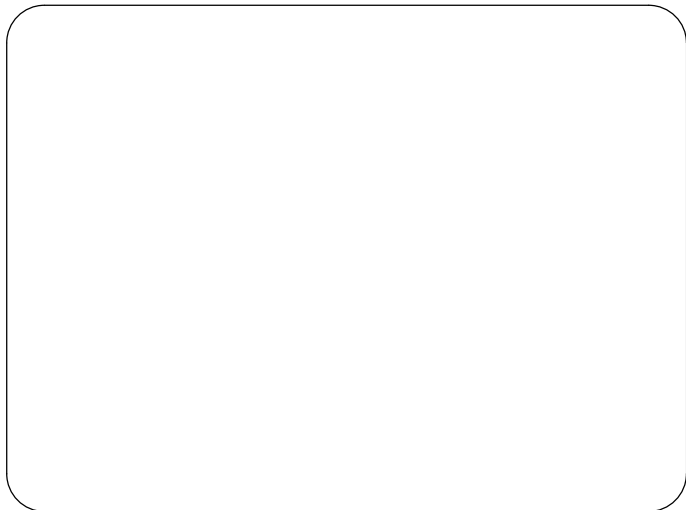
تصویر ۸. در جمع خانواده، منزل مهندس عبدالعلی بازرگان (۱۳۶۰/۱۱/۹) از چپ:
مهندس امیرسعید حجازی (داماد)، شهلا مظاهری (بازرگان) عروس، مریم حجازی
(نوه)، مهندس بازرگان، مونا محقی و هانی بازرگان (نوه‌ها)، فتنه بازرگان، فرشته
بازرگان، زهرا بازرگان (فرزندانش) مهندس محسن محقی (داماد)، دکتر محمدحسین
بنی‌اسدی (داماد)، نرگس بنی‌اسدی (نوه)



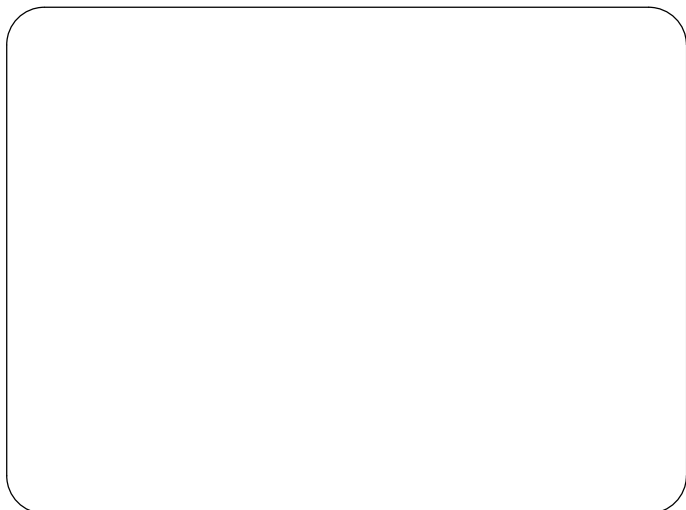
تصویر ۵. حاج عباسقلی آقا بازرگان و پسران ردیف ایستاده از راست به چپ:
ابوالقاسم، مهدی ابراهیم، مصطفی. ردیف نشسته از راست به چپ: اسماعیل، حاج
عباسقلی، احمد (تهران، ۱۳۱۲ شمسی، مطابق با ۱۹۳۳ میلادی)



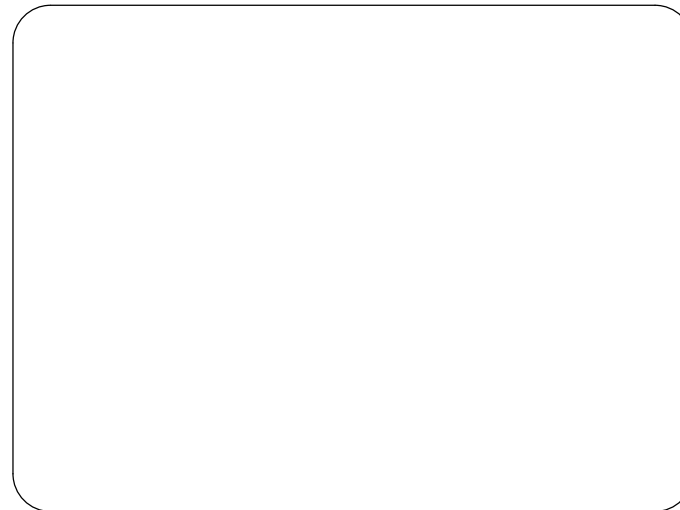
تصویر ۶. هیأت مدیره خلع ید
از راست: بازرگان، علی‌آبادی، بیات، اردلان، مکئی (مرداد ۱۳۳۰)
پشت‌نویس عکس توسط مهندس مهدی بازرگان: یادگار همکاری برادرانه



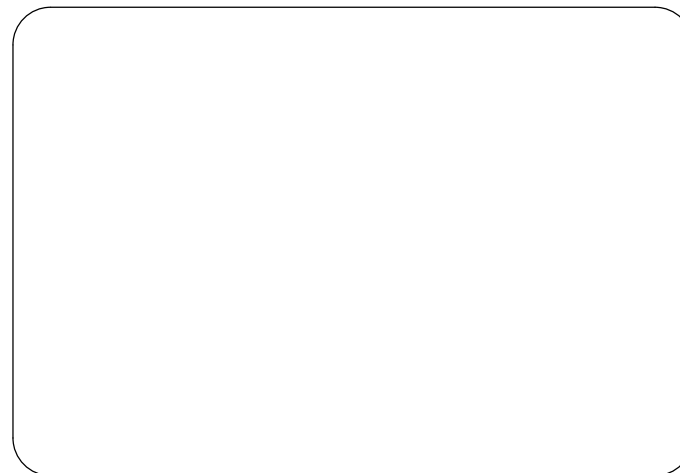
تصویر ۱۱. از چپ به راست: حاج آقا محمدباقر بنی‌اسدی (پدربزرگ پدری نگارنده)، آیت‌الله علامه یحیی نوری (پدر همسر نگارنده)، مهندس مهدی بازرگان (پدربزرگ مادری نگارنده) (۱۳۷۱/۷/۲)



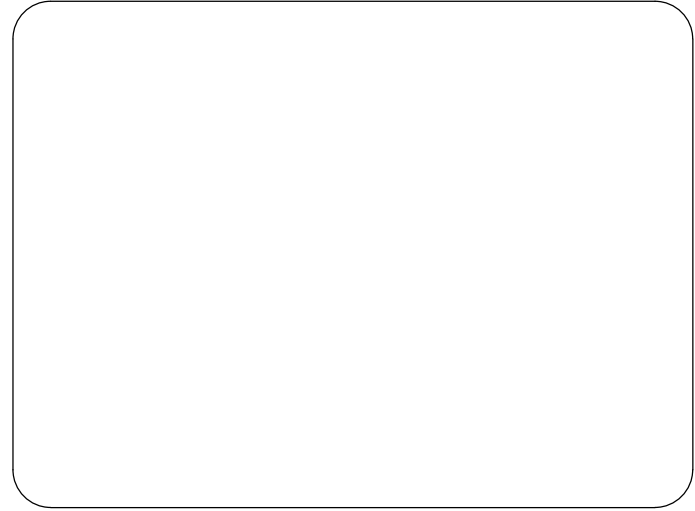
تصویر ۱۲. بیمارستان پارس. پس از به دنیا آمدن اولین نتیجه. (۷۲/۹/۱۲)
از چپ دکتر بنی‌اسدی، مهندس بازرگان، مهندس سعید نوری، نازنین بنی‌اسدی



تصویر ۹. در میان اهالی یک روستا در بین راه مسافرت به مشهد (تابستان ۱۳۶۶) در سمت راست اکبر بدیع‌زادگان و در سمت چپ خانم شهلا مظاهری (بازرگان) دیده می‌شوند. آخرین نفر از سمت چپ: نازنین بنی‌اسدی.

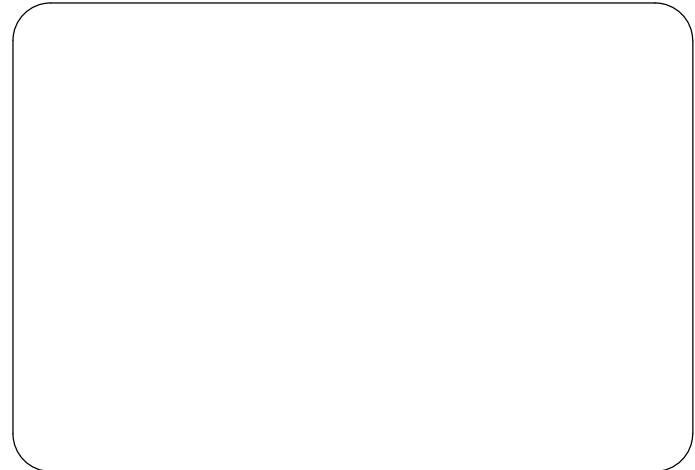


تصویر ۱۰. در جمع خواهرها، همسر و همسران برادرها. نظرآباد کرج، (اردیبهشت ۱۳۷۰) از راست به چپ ایستاده: مرضیه بازرگان (نعیم پور)، قدسیه بازرگان (اتفاق)، مهدی بازرگان، مصطفی بازرگان، نشسته نیره بازرگان (شاکرین)، ملک طباطبایی (همسر مهدی بازرگان)، پروین فرید (همسر مصطفی بازرگان) و بدری خانم (همسر برادر دیگر)



تصویر ۱۳. آخرین نوروز با نوه‌ها منزل مهندس حجازی. نشست: مهندس بازرگان ایستاده از راست: امیرعلی بنی‌اسدی، ثمین بازرگان، مزده حجازی، نازنین بنی‌اسدی،

سلمان محقق



تصویر ۱۴. سه روز پیش از درگذشت مهندس بازرگان، آخرین گردهمایی خانوادگی ۱۳۷۳/۱۰/۲۷ منزل دکتر بنی‌اسدی. از راست: افسرالسادات طباطبایی (خواهر همسر)، ملک طباطبایی (همسر)، مهندس بازرگان، شکوفه نوری (نتیجه)، نازنین بنی‌اسدی.